

# نارشین

افسانه دردمن

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	دردمن، افسانه
عنوان و نام پدیدآور	نارشین / افسانه دردمن.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

### نارشین

#### افسانه دردمن

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تقدیم به پدر و مادر عزیزم که بودنشان امید را به  
زندگیام بند می‌زند و لبخندشان دلم را گرم می‌کند.

این روزها همانند روح سرگردانی هستم که میان گورستان خاطراتش دفن  
شده و هر شب مقابل گوری می ایستد و نبش خاطره می کند.  
حالم جوری است که برزخ و جهنم را یک جا تجربه می کنم!  
روزهایم جهنمی است سوزان و شب هایم برزخی بی پایان.  
و تو  
استخوانی هستی که در گلوی زندگانی ام گیر کرده ای؛  
نه توان بلعیدنت در من است و  
نه قدرت پس انداختنت!  
عجیب گلوگیر شده ای و نفس می بُری.

بدون این‌که سرش را تکان بدهد، نگاه سرد و یخ‌زده‌اش را از صفحه‌ی گوشی گرفت و تا روی تابلوی اعلانات سالن ترانزیت فرودگاه بالا کشید. دو ساعت پیش هواپیمایی که قرار بود خود را با آن به محروم‌ترین نقطه‌ی کشور برساند، به پرواز درآمده و او هنوز روی همان صندلی فلزی نشسته بود و چشم از صفحه‌ی گوشی برنمی‌داشت. به یاد نداشت طی چند روز گذشته چند بار نوک انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی کشیده و این سه عکس را پس و پیش کرده بود! و چه عجیب بود که پس از هر بار نگاه کردن به این سه عکس تکراری، انگار کسی مشتی نمک چنگ می‌زد و به جای شکر، در قهوه‌ی چشمان خمارش می‌ریخت که این‌گونه به سوزش می‌افتاد، اما او همچنان مقاومت می‌کرد و دم نمی‌زد. خوب می‌دانست سقوط اولین قطره‌ی اشک بر کویر گونه‌اش، دلش را هوایی می‌کند و ابر چشمانش را بارور. البته این را هم خوب می‌دانست که هر قطره اشکی که از چشمش بچکد، به همان اندازه پای اراده‌اش را سست خواهد کرد. چند روزی می‌شد که خودش با خودش درجنگ بود. عقلش حکم به رفتن می‌داد و دلش خواهان ماندن بود. هنوز نگاه نم‌زده‌اش بند لبخندِ مردِ حک‌شده در تصویر بود که...

- خانم، پرواز شما تأخیر داره یا جا موندین؟ خیلی وقته اینجا نشستین! نگاهش از روی کفش‌های چرم و مردانه‌ی مقابلش تا روی چشم‌های به‌رنگ دریای مرد قد کشید. حرارت لبخند نشسته بر کنج لب پسرک، اشک را در حدقه‌ی چشمانش خشک کرد.

- من نه فقط از پرواز، که از کل زندگی جا مونده‌م!

گفت و بی تعلل برخاست. حالا دیگر وقت رفتن بود. نگاه از چهره‌ی مرد جوان که دیگر اثری از لبخند در آن پیدا نبود، گرفت و به ساعت گوشه‌ی تابلوی اعلانات پرواز دوخت. دسته‌ی چمدان بزرگ را در دست فشرد و با گفتن پرواز خوبی داشته باشید، از کنارش گذشت و از سالن خارج شد.

مقابل در خروجی فرودگاه که ایستاد، چند نفری به سمتش هجوم آوردند و هرکدام با گفتن جمله‌ای سعی کردند متقاعدش کنند که می‌توانند او را بهتر و سریع‌تر از دیگری به مقصدش برسانند، غافل از این‌که این زن با خودش قرار گذاشته دیگر به هیچ احدالناسی از جنس مذکر اعتماد نکند. جام اعتمادش خیلی وقت پیش ترک برداشته بود.

دسته‌ی چمدان را رها و مخاطبین گوش‌ی را پس‌وپیش و روی یک اسم کلیک کرد. بوق‌های ممتد در گوشش اکو می‌شد و هر یک بوقی که بی‌جواب می‌ماند، یک درصد از امید را در وجودش باطل می‌کرد. تقریباً دیگر ناامید شده بود و قصد قطع تماس داشت که...

- به! آفتاب از کدوم طرف دراومده که تو یادی از من کردی بی‌معرفت؟

به‌زحمت توانست فقط اسمش را زمزمه کند:

- مُ... مژده!

از پشت گوش‌ی هم به‌خوبی می‌توانست پرکشیدن لبخند را از روی لب‌های برجسته‌ی دوستش ببیند و نگرانی ریخته در صدایش را حس کند.

- جان دل مژده! چیزی شده نارشین؟

بغض دلمه‌بسته بیخ گل‌پوش را به ضرب و زور پایین فرستاد، بلکه صدایش به گوش مخاطب پشت خط برسد.

- می‌توننی بیای فرودگاه دنبالم؟ تنهایی دیگه داره زیادی عذابم می‌ده!

جمله‌ی آخر برخلاف آنچه در ذهن داشت، بر لبش جاری شده بود. سریع دست روی دهان گذاشت و مقابل طغیان واژه‌ها سد کشید. مژده به چیزی که شنیده بود، اطمینان نداشت. واقعاً کسی که پشت تلفن این‌چنین اقرار به تنهایی

می‌کرد، خود نارشین بود؟! شاید هم میان آن‌همه شلوغی، گوشش صدا کرده و آنچه او گفت را به چیز دیگری تعبیر کرده بود! شنیده‌هایش را باور نکرد. گوشش را لحظه‌ای مقابل صورتش گرفت تا اسم تماس‌گیرنده را دوباره بررسی کند. درستی اسم حک‌شده روی صفحه، صدق شنیده‌هایش را تأیید می‌کرد. دوباره آن را کنار گوشش گذاشت. عجز ریخته در صدای همیشه محکم نارشین، نگرانی را به جانس ریخت و پرسید:

- کجا بودی نارشین؟

- جایی نبودم. فقط بگو می‌تونی بیای دنبالم یا نه.

لحنش به آنی عوض شده و دیگر خبری از عجز و التماس در آن نبود. مزده دیگر به اطمینان رسید آنچه لحظاتی پیش شنیده، زاده‌ی ذهنش بوده و این جمله‌ی دستوری، از جانب نارشین گفته شده‌است. این لحن سرد و خشن مختص نارشین بود، نه آن لابه و زاری. کمی مردد بود، اما...

- باشه. همین الان راه می‌افتم.

صدای بوق اشغال که در گوشش پیچید، دیگر به یقین کامل رسید که دچار توهم شده و گرنه نارشین را چه به اعتراف به تنهایی!

میان جمعیت چشم چرخاند و با دیدن فرید، قدم‌هایش را سرعت بخشید. به محض رسیدن به همسرش، از بازوی او آویزان شد و از هم صحبتش‌هایش عذر خواست. دست مرد را کشید و همراه خود به گوشه‌ای دنج برد.

- چی شده مزده جان؟ ناسلامتی داشتم صحبت می‌کردم‌ها!

خود را کمی بالا کشید بلکه در این همه، صدایش به گوش مرد برسد.

- همین الان نارشین زنگ زد، گفت برم فرودگاه دنبالش.

اخم‌های مرد درهم شد و دست به کمر گرفت.

- پس شوهر لندهورش چی کاره‌ست که تو باید جشن برادرت رو ول کنی و

بری دنبال اون؟

مزده خوب می‌دانست این لحن گزنده نه برای ترک جشن است و نه برای

رفتن به دنبال دوستش، بلکه فقط از سر بی مسئولیتی مردی است که تا همین چند وقت پیش دوست صمیمی و رفیق گرمابه و گلستان فرید محسوب می شد. شانه بالا انداخت.

- من چه می دونم. حتماً دوباره سرش به یه آخوری بند بوده که نارشین به من زنگ زده.

ابروهای مرد گره کور خورد و دستش روی پیشانی بلندش نشست. کلافه نفسی گرفت و سوئیچ را از جیب شلوار کتان سفیدش بیرون کشید و با چند اولتیماتوم، کف دست زن گذاشت.

- مراقب باش! الآن نصف شبه، خیابون‌ها هم که خلوت. نزنه به سرت کورس بذاری! چشم بسته هم رانندگی نکنی باز بزنی به یه سگی گربه‌ای، بعدش هوار بشی سر من و عذاب وجدان بگیرم...

هنوز قصد ادامه داشت که مژده ریز خندید و سوئیچ را از دستش بیرون کشید و همان‌گونه که دور می شد، بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و میان جمعیت گم شد و مرد را با انبوه حس‌های بدی که هر بار بعد از شنیدن اسم نارشین در وجودش به غلیان درمی آمد، تنها گذاشت.

کیلومترها آن طرف‌تر از مژده، نارشین روی یک صندلی سرد نشسته و میان افکارش غرق بود. هر دقیقه فکری از ذهنش عبور می کرد و او را برای به سرانجام رساندن تصمیماتش مصمم می ساخت. فقط خودش و خدای بالای سرش خیر از درون آشفته‌اش داشتند و او با سرسختی ظاهرش را آرام نگه می داشت. گوشی را بعد از قطع تماس، داخل کیف گذاشته بود و دیگر قصدی برای مرور آن عکس‌ها نداشت. به اندازه‌ی کافی این چند روز آن‌ها را دیده و خود را عذاب داده بود. محل دقیق نشستنش را هم برای مژده پیامک کرده و با خیال ناراحت نشسته بود و برای آینده نقشه می کشید. گاهی برای انتقام طرح می ریخت و گاهی دلش به حال خودش می سوخت و لعنت به شیطان می فرستاد و از خدا آرامش طلب می کرد. هنوز با خودش به صالح نرسیده بود که ماشین مشکی فرید مقابل پایش

متوقف شد و شیشه‌ی سمت راننده پایین آمد.

- سلام. دختر، یخ نزدی توی این هوا اینجا نشستی؟!

با طمأنینه از روی نیمکت بلند شد، یقه‌ی پالتوی چرمش را مرتب کرد و تمام توانش را به کار برد تا نقش لبخندی روی لب‌هایش طرح بزند. البته که با این حال و روز، کمترین میزان موفقیت را تجربه کرد.

- سلام. نه.

باز دسته‌ی چمدان را کشید و به سمت دیگر ماشین رفت. در عقب را باز کرد و چمدان پر از عذاب را روی صندلی گذاشت و در را بست و خود روی صندلی جلو جاگیر شد. تازه راه افتاده بودند که طبق معمول، پرچانگی مژده عود کرد و رشته‌ی صحبت را به دست گرفت.

- نمی‌خوای تعریف کنی کجا رفته بودی؟ اصلاً چرا من خبر نداشتم که تو رفتی مسافرت؟ نمی‌شد قبل از رفتن یه زنگی به من بزنی؟ اون شوهر از دماغ‌فیل افتاده‌ت کجاست؟ نکنه اونم مسافرته؟

لقبی که مژده برای آلتان به کار برد، تعجب را میهمان نگاهش کرد. آن مرد خوش‌خنده و از دماغ‌فیل افتادن؟! خنده‌دارترین و در عین حال تعجب‌آورترین حرفی بود که طی چند روز گذشته شنیده بود! دوست داشت مژده هم مثل خودش ساکت شود که میان حرفش آمد، گرچه با کمی تندى!

- مژده‌جان، می‌دونم خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم و حرفی نگفته بینمون زیاده، اما من الآن به تنها چیزی که احتیاج ندارم، حرف‌زدنه!

بعد هم بی‌توجه به اخم‌های گره‌خورده‌ی دوستش، دست در کیفش کرد و گوشی را بیرون کشید.

- می‌تونى من رو به این آدرسى که می‌گم، ببری؟

مژده بعد از چندین سال دوستی بی‌غل و غش، خوب می‌دانست پشت این ظاهر آرام و لحن بی‌انعطاف، گردبادی عظیم درگرفته و طوفانی سخت در راه است! به همین دلیل از تندى او نه ناراحت شد و نه دلگیر. همیشه تلخی نارشین

در مواقع بحرانی عود می‌کرد و بعدش... بعدش را فقط خدا می‌دانست و بس! سرش را کمی به سمت او چرخاند و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- چه آدرسی؟ مگه نمی‌خوای بری خونه؟

چشم از سیاهی جاده گرفت و کمی به تنش زاویه داد و تکیه به در زد. دلش کمی سبک شدن می‌خواست. خیره به نیم‌رخ مژده لب زد:

- تو می‌دونی کی این بیت رو گفته که «از دل برود هر آن‌که از دیده برفت»؟  
منتظر جواب نشد و ادامه داد:

- می‌دونی، می‌خوام بهش بگم شعرش به کل اشتباهه! آدم‌ها بعضی وقت‌ها باید یه چیزهایی رو به چشم ببینن بلکه بتونن یه سری آدم رو از ذهن و قلبشون بیرون کنن. من دارم می‌رم تا ببینم و فراموش کنم، ببینم و فاتحه‌ی چهار سال زندگی مشترک رو بخونم مژده!

هر دو زن غرق در سکوت، چشم به جاده‌ای دوخته بودند که همچون بخت نارشین سیاه بود و مانند مسیر سرنوشتش یک‌طرفه. غرق بودند و هرکدام در فکری غوطه می‌خوردند. مژده که از رفتار و جملات نارشین تقریباً پی به اصل ماجرا برده بود، طبق معمول همیشه در دلش بساط بشور و پهن کن راه انداخته و خود و همسرش را به صلابه کشیده بود. فحشی نبود که نثار خودش و فرید و آن مردک بی‌همه‌چیز نکند. بیشتر از هر کسی هم فرید را مستفیض می‌کرد که چرا مسبب آشنایی این دو نفر شده و فقط یک جمله در گرداب افکارش چرخ می‌خورد «فرید، کاش اون روز پات می‌شکست و اون الدنگ رو با خودت نمی‌آوردی گالری عکس!»، نارشین اما نه در گذشته سیر می‌کرد و نه آینده را تجسم می‌نمود. فقط کمی دلش خواب می‌خواست، شاید از جنس مرگ! فکرش از هر چیزی خالی بود و فقط طرح لبخند زیبای مرد، پیش چشمش به‌نمایش درمی‌آمد. ای کاش همان سه روز پیش زلزله‌ای مهیب درمی‌گرفت و کل شهر و خانه‌اش کن‌فیکون می‌شد، اما پایه‌های زندگی زناشویی‌اش این چنین با دیدن چند عکس متزلزل نمی‌شد و ترک بر نمی‌داشت و فرو نمی‌ریخت!

در میانه‌ی افکار معشوشش دست و پا می زد که...

- نارشین جان، این همون خیابونیه که گفتی. الان کجا باید برم؟

آن قدر این چند روز نام خیابان و کوچه و ساختمان را با خود تکرار کرده بود که دیگر نیازی به خواندن پیامک گوشی نبود. اول نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن اسم خیابان، به سمت زن کناری اش چرخید و خیره به چهره‌ی مضطربش لب زد:

- خیابون که همونه. یه کم برو پایین تر، نبش کوچه‌ی هفدهم باید یه ساختمون ده طبقه باشه به اسم ساختمون سبحان.

مژده بی معطلی پا روی پدال گاز فشرد و چند متری پایین تر رفت. با دیدن تابلوی کوچه‌ی هفدهم، ماشین را کنار کشید، نارشین خیره به داشبورد ماشین را مخاطب قرار داد و سقلمه‌ای به بازویش زد. با سکوت و سردی نارشین هیچ وقت نتوانسته بود کنار بیاید. برای آب کردن یخ رفتارش، از در شوخی وارد شد.

- ببین همین ساختمون نیست؟ کلک، نکنه رفیق جدید پیدا کردی و

خواستی قبل از آلتان، اون رو با برگشتنت سورپرایز کنی؟

آن قدر کندذهن نبود که منظور مژده را از رفیق جدید نفهمد. برعکس او همیشه به خاطر هوش سرشارش مورد تشویق و تحسین اطرافیانش قرار می گرفت و حالا به خوبی می توانست منظور پنهان شده در پس حرف‌های او را دریابد. واقعاً دوست چندین ساله اش او را این چنین شناخته بود؟ با کدام رفتار قضاوتش کرده و به این نتیجه رسیده بود؟! با همه‌ی انزوا و سردی اش، هیچگاه اهل تندی و پرخاش نبود که اگر بود، الان می بایست سقف ماشین را روی سر مژده خراب می کرد و دوستی اش را برای همیشه با او به اتمام می رساند. آنچه مژده او را بدان متهم می کرد، از نظر نارشین منفورترین کار در جهان بود و فاعلش پست ترین انسان روی این کره‌ی خاکی! سعی کرد مثل همیشه خودش را آرام کند و تا حدودی هم موفق بود. با صدایی عاری از خشم و خالی از استرس

به سمتش چرخید و بی توجه به حرف نسنجیده‌اش گفت:

- درسته، همون ساختمونه. فقط...

انگار خود مزده هم پی به بی جایی مزاحش برده بود و درپی جبران برآمد که دستپاچه میان حرفش پرید:

- فقط چی عزیز دلم؟

- یه نیم ساعتی معطل می‌شی. مشکلی که نیست؟

لحظه‌ی آخر نتوانست خویشتن‌داری‌اش را به حد اعلا برساند و کنایه زد:

- البته به گمونم اون سورپرایزی که تو فکرش رو کردی، توی نیم ساعت به سرانجام نمی‌رسه!

بالاخره گفت، هرچند مثل خود مزده سربسته! تا او باشد که نارشین را تا حد

زن‌های خیابانی پایین نکشد!

مزده شرمزده سر به‌زیر انداخت و برای جبران هم که شده، از خیر میهمانی

بازگشت برادرش گذشت و جواب نارشین را با خجالت داد:

- نه. برو، منتظرت می‌مونم.

نارشین با دستانی لرزان اما قدم‌هایی محکم و قامتی استوار از ماشین پیاده

شد، به سمت ساختمان بلند روبه‌رو رفت و طبق دستور همان پیامک منحوس،

زنگ واحد یک را فشرد. تا صدای خواب‌آلود مرد از آیفون به گوشش برسد،

چند بار مُرد و جهنم را تجربه کرد و باز زنده شد را فقط خدا می‌داند!

- بله؟ کیه این وقت شب؟!

حتی جوابی که باید می‌داد را هم برایش فرستاده و کلمه‌به‌کلمه‌اش را به او

دیکته کرده بودند و نارشین فقط طوطی وار تکرار کرد:

- یه امانتی دارم پیش شما که باید تحویل بگیرم.

صدایی از مرد نیامد، اما در باز شد. انگار دروازه‌ی جهنم را به‌روی نارشین

گشودند. با ابروهایی گره‌خورده وارد پاگرد طبقات شد و چشم دوخت به در

طبقه‌ی اول. ثانیه‌هایی طول کشید تا مرد در واحد خودش را باز کند و کلیدهای

واحد هفت را کف دستش بگذارد و او را راهی مسلخ کند. هنوز دست‌هایش می‌لرزید، اما قدم‌هایش نه. دلش قرار از کف داده بود و برای نرفتن و ندیدن اصرار می‌کرد و عقلش چوب منطق به دست گرفته بود و بر سر قلب ساده‌اش می‌کوفت و به رفتن و دیدن تشویقش می‌کرد. پشت در واحد هفت که ایستاد، نفسش پس رفت و عرق از کل وجودش سرازیر شد. خیلی وقت پیش این اتفاقات را پیش‌بینی کرده بود، اما... کجا به عینه دیدن و در خیال تصور کردن یکی بود؟! در تمام عمرش هرچه روی رفتار و کردارش کنترل داشت، در عوض هیچ وقت حریف لرزش دست‌هایش نمی‌شد. حالا هم که با این افکار درهم‌تنیده، لرزشش اوج گرفته بود و دسته‌کلید میان انگشت‌هایش ثابت نمی‌ماند تا در قفل وارد کند و بچرخاند. هنوز بین دیدن و ندیدن، بودن و نبودن، رفتن و ماندن حیران بود که صدای خنده‌ی بلند زنی از پشت در به گوشش رسید و دلش هم‌نوا با عقلش حکم ماندن و دیدن داد. این صدا زیاد از حد آشنا بود!

کلید را آرام وارد قفل کرد و با احتیاط چرخاند. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست حضور بی‌وقتش، عیش آن دو را بر هم بزند و کوس رسوایی‌شان را به صدا درآورد. ورودش به آن واحد کوچک اما لوکس برابر شد با داخل شدن مرد به اتاق ته راهروی باریک، در حالی که زن را روی دستانش بلند کرده بود و خنده‌کنان پیش می‌رفت. قطره اشکی بی‌اجازه روی گونه‌اش فرود آمد و تازیانه‌ای بر پیکره‌ی غرورش نواخت. نفسی گرفت و اشک را با خشونت پس زد و آهسته وارد شد و با احتیاط در را روی هم چفت کرد. در میانه‌ی سالن ایستاد و گوش سپرد به ناله‌های از سر لذت آن دو و دوست‌دارم‌هایی که همیشه‌ی خدا آرزوی شنیدنشان را داشت. کاش حداقل او هم روزی پرده‌ی حجب و حیا را می‌درید و از آن مرد که امروز این چنین بی‌تابانه دوست‌داشتنش را نجوا می‌کرد، می‌پرسید که آیا واقعاً زمانی او را هم تا این اندازه دوست داشته و برای در آغوش کشیدنش مشتاق بوده؟! که اگر داشته و بوده، حالا چرا این همه عقده روی دل نازک این زن تلنبار است!؟

با هر زمزمه و هر آواز از سر شهوت آن دو که روزی برایش عزیزترین بودند و حالا منفورترین‌های دنیایش، شکست اما قامت خم نکرد. خوار شد اما به احدی اجازه‌ی ذلیل دیدنش را نداد. چند دقیقه بود که آن میان ایستاده و شاهد خاموش شدن آتش هوس مردش در آغوش زنی جز خودش بود؟ چند سال از زندگی‌اش را پای مردی حرام کرده بود که جز او، همه را جذاب می‌دید و هر بار نارشین مچ نگاه هیزش را می‌گرفت، بی تفاوت شانه بالا می‌انداخت و ماجرا را کم‌اهمیت جلوه می‌داد؟

آن دو که به آرامش رسیدند و صداهایشان قطع شد، یک مورد هم به لیست حسرت‌های چندین و چندساله‌ی نارشین اضافه شد، اما نارشین زن ماندن در زندگی مردی مثل او و دوستی با آن زن دورو نبود. نبود که غرور تکه‌پاره‌اش را در آغوش کشید و قبل از این‌که متوجه حضورش شوند، از خانه‌ی ابلیس خارج شد و خود ویران شده‌اش را به ماشین رساند و کنار مژده جاگرفت. دیگر به او هم اطمینان نداشت. کجای راه را اشتباه رفته بود؟! کدام مسیر را کج رفته بود که روزگار این‌چنین نامردی و خیانت را در کاسه‌اش گذاشته بود؟! مژده مستظر نگاهش می‌کرد.

- حرکت کن لطفاً!

لحنش عاری از هر حسی بود، اما قلب و فکر و روحش...! دست‌های لرزانش را میان جیب‌های پالتو پنهان کرد بلکه مقداری از شدت سرمای‌ی که از درونش شروع شده بود و ذره‌ذره تمام وجودش را منجمد می‌کرد، کم‌کند، سرمای‌ی که قبل از هر نقطه، قلبش را هدف گرفته بود. حال و هوای قطبی وجودش به چشمانش هم سرایت کرد و قطرات درشت اشک، گوشه‌ی چشم‌هایش قندیل بست.

- چی شده نارشین؟

با حفظ بی‌حسی محض صورتش، به سمت زنی چرخید که از قضای روزگار و جبر زمانه، دیگر به او هم اطمینان نداشت. بت اعتمادش را امشب بد شکسته

بودند.

- چی باید می شد؟ به عنوان آخرین زحمت ازت می خوام من رو برسونی  
خونه.

همان خانه ای که دیگر مطمئن بود خانه ی او نمی شود، مأمن دردها و پناه  
خستگی هایش هم.

- البته اگه نمی تونی و کار داری، مزاحمت نمی شم.

مژده دستش را که به سمت سوئیچ پیش برده بود، پس کشید و بی حرف  
به سمت نارشین چرخید. تکیه بر در زد و چشم به چهره ی زیاد از حد آرامش  
دوخت، آرامشی که حتم داشت ظاهری است و زاده ی اتفاقاتی که در آن  
ساختمان رخ داده، آرامشی که به دنبالش طوفانی سهمگین داشت! هیچ وقت  
دوست نداشت نارشین را این گونه بی احساس ببیند، چون برخلاف دیگران، او  
سالها قبل قلب مهربان و روح بزرگ و طبع لطیف نارشین را کشف کرده بود و  
خوب می دانست درون این زن به ظاهر سرد و سخت، دخترکی حساس و  
گوشه گیر پنهان است که از قضا بیش از حد زودرنج است و تشنه ی محبت، آن قدر  
ظریف که به تلنگری کوچک قلبش ترک برمی دارد و شیرازه ی آرامشش از هم  
می پاشد! مژده خوب می دانست نارشین برای مخفی نگه داشتن دخترک خجالتی  
درویش، ظاهرش را به نقابی یخی مزین می کند. او بیشتر از هر کسی نارشین را  
می شناخت.

- نمی خوای بگی اون تو چی دیدی و چی شنیدی که رنگت شده عین

میت؟

مژده پرسید و نارشین پوزخندی به تلخی صحنه هایی که همین چند دقیقه  
قبل شاهدشان بود، روی لب نشاناند و جواب مژده را داد بدون این که نگاهش کند.

- خود مرگ رو!

- تا نگی چی شده، از اینجا جنب نمی خورم نارشین! حالا ببین کی بهت

گفتم!

و مزده اطمینان نداشت که آخرین تیر امیدش برای به حرف کشیدن نارشین، بر نقطه‌ی هدف بنشیند، اما مقاومت کرد و مثل او ساکت و صامت نشست و دست‌هایش را به بغل زد و خیره شد به نیم‌رخ جذاب و زیبایش.

- چی می‌خوای بدونی؟ اصلاً چرا می‌خوای بدونی؟

بالاخره با سکوت و صبر توانسته بود استقامت نارشین را کم کند و این موفقیت لبخندی نیم‌بند روی لبش آورد، اما تلخی کلام بعدی او، شیرینی این موفقیت را به کام مزده تلخ‌تر از زهر هلاهل کرد.

- چرا زندگی من این‌همه برای شماها علامت سؤال شده؟ مگه چی داره این

زندگی جز...

زبانش نچرخید بگوید جز بدبختی، حسرت، دلمردگی، دلزدگی و از همه مهم‌تر خیانت! به جای این‌همه کلمه که می‌شد به انتهای جمله‌اش سنجاق کند، با سکوت، در ادامه‌ی جمله‌ی نصفه‌نیمه‌اش نقطه گذاشت.

- زندگی تو برای من علامت سؤاله چون می‌دونم یه جای کار می‌لنگه و تو داری خودت رو می‌کُشی که بگی همه چی خوب و عالی. که آگه بود، الآن من و تو این ساعت شب توی ماشین و گوشه‌ی خیابون نبودیم و بحث نمی‌کردیم! آگه بود، چرا توی مهمونی هفته‌ی پیش مهندس رضوی، شوهرت تنها اومد و گفت که...

نارشین اما آن لحظه تحمل رویارویی دوباره با حقیقت زندگی‌اش را نداشت. پابره‌نه میان حرف مزده دوید و مجال ادامه به او نداد، همان حقیقتی که پیش از مزده، دست سنگین روزگار با قساوت تمام بر صورتش کوبیده بود.

- سردرد داشتم.

- دو هفته قبل از اونم که سرما خورده بودی و سفر شمال رو نیومدی! اصلاً ببینم، تو چرا این‌همه مریض می‌شی؟ گیریم همه‌ی بهونه‌های تو و اون شوهرت درست. یه مرد وقتی زنش مریض می‌شه، توی خونه بست می‌شینه و ازش پرستاری می‌کنه، نه این‌که بلند شه و دست یکی...

- بس کن مژده! زندگی من به خودم مربوطه ولاغیر!  
تحکم صدایش هم نتوانست سد شود بر سر راه جملات مژده‌ای که امشب  
به جای او طغیان کرده بود انگار!

- زندگی تو به ما هم مربوطه نارشین، چون مسبب آشنایی تو و آلتان، من و  
فرید بودیم! این ما بودیم که باعث شدیم پای اون مرتیکه‌ی نحس وسط زندگی  
آروم تو باز شه و آینده‌ت رو به آتیش بکشه!

گرمی اشک‌هایی که روی گونه‌های برجسته‌ی مژده فرود می‌آمد، یخ احساس  
و نگاه نارشین را هم‌زمان شکست. تنش را به سمت او چرخاند و خیره به  
صورت محزون و چشم‌های بارانی‌اش، کمی چاشنی محبت به جملاتش اضافه  
کرد و با لحنی نرم‌تر به زبان آمد:

- خودت داری می‌گی مسبب آشنایی! اون‌ی که انتخاب کرد، خودم بودم  
مژده. پای انتخابم و ایسادم، حالا چه خوب و چه بد. پس دیگه این قدر خودت  
رو به خاطر من و زندگیم آزار نده.

بیشتر از این توان دل‌داری نداشت. به سمت جلو چرخید و منتظر حرکت  
ماشین شد. در واقع در این موقعیت، خود نیازمند هم‌دردی و دل‌داری دادن بود،  
اما طی سال‌های متمادی آموخته بود غم و غصه‌ی او فقط برای خودش است و  
اگر می‌خواهد نگاه اطرافیانش رنگ ترحم نگیرد و به بهانه‌ی دلسوزی، زیروری  
زندگی‌اش را بیرون نکشند، باید خویشتن‌دار باشد.

دقایقی بعد مژده مثل بیشتر مواقع در برابر سرسختی نارشین کم آورد و  
ماشین را روشن کرد و راه افتاد و مسیر خانه‌ای را پیش گرفت که چند ماهی از  
آخرین باری که به آنجا رفته بود، می‌گذشت!

\*\*\*\*\*

زن که در آغوشش به خواب رفت، حلقه‌ی دستانش را از دور شانه‌های  
برهنه‌ی او باز کرد و از تخت پایین آمد. اول شلوارکش را تن کرد و بعد سیگاری  
از پاکت طلایی‌رنگ بیرون کشید و با فندک زیپوی اصلش که دو بال فرشته‌ی

عشق رویش حک شده بود، روشنش کرد. حین پوشیدن پیراهن سفیدش، کام عمیقی از سیگارگرفت و دودش را حریرانه بلعید. درحال بستن چند دکمه‌ی پایینی پیراهنش، از اتاق خارج شد و... پاهایش به زمین چسبید و شامه‌اش به کار افتاد. این بو، این عطر که در فضا جا مانده و اکنون زیر بینی‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد، همان عطر خنکی که مانند شخصیت استفاده‌کننده‌اش سرد و خنثی بود، چگونه این لحظه در این مکان پراکنده شده بود؟! مگر نه این‌که...! اثرات مستی بود یا عوارض آن هم‌آغوشی گرم و رؤیایی؟! به احتمال زیاد هردو! سری از روی تأسف که نه، از سرگیجی برای خود تکان داد. اطمینان داشت این ساعت از شب نارشین در نقطه‌ای هزاران کیلومتر دورتر، در شهری مرزی، در یک هتل خوب، میهمان سرزمین رؤیاهای رنگی‌اش شده و حالا او گمان می‌کند عطرش در فضا پراکنده است. خنده‌ای از سر خوشی روی لبش نقش بست، به سمت بار گوشه‌ی اُپن آشپزخانه رفت، دوباره پیکش را پراز آن ماده‌ی زرد کرد و یک ضرب سر کشید. کام دیگری از سیگارگرفت و پیک دوم را هم پر کرد. دوباره همان بوی خاص زیر دماغش زد. برای خلاصی از عوارضش، خود را به تراس آپارتمان رساند و لحظاتی نگاه گیجش به پایین کشیده شد و ماشین مشکی‌ای که آن سمت خیابان پارک بود و عجیب به نظرش آشنا می‌آمد، توجهش را جلب کرد. او اما گیج‌تر از آن بود که به یاد بیاورد این ماشین متعلق به کیست و از خود بپرسد اینجا چه می‌کند!

نارشین! نا... ر... شین! چند بار این اسم در ذهنش بالا و پایین شد. همین تکرار هم می‌توانست عیش را به کامش زهر کند. اصلاً خدا مخصوصاً این زن را با اسم متمایز و نگاه منحصر به فرد و عطر خاصش آفریده بود تا ملکه‌ی عذاب آلتان باشد و روزگار را به کامش تلخ کند. اصلاً از همان اول انتخاب زنی چون او برای ازدواج و یک عمر سرکردن زیر یک سقف، اشتباه بود. اشتباه بود که او اکنون به جای خوابیدن در خانه و روی تخت اتاق خوابش، در واحد کوچک آلااله آرام گرفته و بعد بی‌خواب شده بود و بابتش هم هیچ عذاب وجدانی نداشت.

پیک دوم را هم بالا رفت و پک آخر را به سیگارش زد. اصلاً رفتار سرد نارشین در برابر مزاج گرم او، مجوز حضورش در این خانه بود و بس، پس عذاب وجدان کیلویی چند؟!!

نارشین از ماشین پیاده شد و با خداحافظی مختصری از مژده، به سمت لابی برج رفت و وارد آسانسور شد. چمدان خالی از البسه و پراز عذابش را کف اتاق آهنی گذاشت و سرش را به دیوار سرد آن تکیه داد. کاش به جای این دیوار فلزی و سرد، کسی را داشت تا اکنون به شانه‌های قوی و آغوش گرمش پناهنده شود و در دل برایش بازگو کند و از جفای روزگار به وفای بودنش پناه ببرد! اما... اما او زاده‌ی تنهایی بود و با بی‌کسی پیوندی دیرینه داشت.

- طبقه‌ی پانزدهم.

همین صدای لطیف هم می‌توانست اعصابِ نداشته‌اش را خرد کند و روح و روانش را متشنج. تکیه از دیوار آسانسور گرفت و با نوک انگشت اشاره‌ی دست راستش، قطره اشک تحصن‌کرده گوشه‌ی چشمش را زدود. آهی از اعماق وجودش برخاست و از میان لب‌هایش خارج شد. چمدان را به دست گرفت و کیف دستی‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد. در آسانسور را باز کرد و خارج شد و مقابل در چوبی زرشکی واحد چهل ایستاد. کاش حداقل چند روز پیش میناخانم سی و پنج‌ساله را که چند وقتی می‌شد متوجه شده بود سر و گوشش می‌جنبید، رد نکرده و حکم اخراجش را لغو کرده بود تا اینک این قدر از وارد شدن به خانه واهمه نداشته باشد و از تنهایی نهراسد، خانه‌ای که اکنون حکم همان قبر را برایش داشت! ساعتی قبل مرگ را ملاقات کرده و مژده رنگ‌روی پریده‌اش را به میت تشبیه کرده بود و حالا خانه‌اش حکم قبر را برایش داشت! باید به چه کسی پناه می‌برد و می‌گفت که از شب اول قبر می‌ترسد و از وارد شدن به خانه‌ای که دیگر خانه‌ی خودش نمی‌داند، درفرار است!

لرزش دست‌هایش به جان دسته کلید هم افتاده بود و صدای به هم خوردن کلیدها، سکوت پاگرد را می‌شکست. کمی دل و جرئت به خرج داد و در را باز کرد

و وارد شد. چمدانش را کنار در ورودی رها کرد و از راهرو گذشت و وارد سالن بزرگ و دلپاز خانه شد. انگار گرمای خانه هم به تاراج زمستان رفته بود که تنش لرز کرد و قلبش به مشت درد فشرده شد. نگاهش به سمت شومینه‌ی روشن کشیده شد. باید نرسیده، چمدانی دیگر می‌بست، چمدانی خالی از کوله‌بار خاطره‌های چندین سال زندگی مشترکی که جز همان چند ماه اول، هیچ چیز مشترک دیگری نداشت.

شعله‌ی شومینه را زیاد کرد و بی‌درنگ به سمت اتاق خوابشان رفت. به اولین چیزی که قصد نابودکردنش را داشت تا وسوسه‌ی چپاندنش در چمدان را از سرش بیرون کند، چنگ زد و به سرعت راه سالن را درپیش گرفت و کنار شومینه‌ای که با همه‌ی تلاشش نمی‌توانست سرمای تن نارشین را به‌درکند، زانو زد.

شعله‌ی سرکش آتش، آخرین عکس را هم بلعید و دل نارشین بی‌قرارتر شد. باید بدون ذره‌ای تردید دل می‌کند و می‌رفت و این عکس‌ها تنها نقطه‌ی اتصالش به گذشته و روزهای خوبش بود، همان روزهایی که به هوای عشق و علاقه، در دام هوس آلتان گرفتار شد و فقط چند ماه طول کشید تا بفهمد بعد از همان چند روز اول، دیگر برایش تکراری شده و دلش را نبرده که هیچ، دلزده‌اش هم کرده‌است. باید می‌رفت که اگر نمی‌رفت، یک‌عمر پیش عقل و منطقش شرمنده بود و تاب سر بالا آوردن پیش چشم قلبش را نداشت. تصمیمش را لحظه‌ی ورود به آن جهنم گرفته بود. دیگر ماندن و ایستادن در برابر مشکلات و صبوری‌کردن، فایده‌ای جز دلیل شدن نداشت و نارشین هیچ وقت خود را کوچک نمی‌کرد، حتی اگر قرار بود خودش را نابود کند!

چندمین بار بود که صدای پاندول ساعت برنزی ایستاده‌گوشه‌ی سالن بلند می‌شد و چون ناقوس مرگ در گوشش زنگ می‌زد؟ تکان صندلی راک چوب گردویش را با محکم‌کردن پایش بر کفپوش سرد خانه گرفت و پلک‌های خسته‌اش را گشود و چشم به حرکت عقربه‌ها دوخت. تمام شب با سلاح منطق،

به جنگ با احساسش رفته بود و حالا دلش به حکم عقل آرام گرفته بود و عقربه‌های ساعت، زمان عملی کردن تصمیمش را به او یادآوری می‌کردند.

چشم روی لرزش دست‌هایش بست و از روی صندلی بلند شد. با قدم‌هایی محکم به سمت اتاقی که زمانی اتاق خوابشان بود، قدم برداشت. چمدان کوچک را از روی تخت بلند کرد و بر زمین گذاشت. کیفش را از روی میز آرایش چنگ زد و برای آخرین بار از بودن تمامی مدارکش در درون آن مطمئن شد. کیف و چمدان را برداشت و دم ورودی خانه گذاشت و به اتاق بازگشت. نباید همین اول راه تردید بر دلش چنگ می‌انداخت و پای اراده‌اش را سست می‌کرد، اما... اما اگرها به سرعت در ذهنش ردیف می‌شدند «اما من چهار سال توی این خونه عشق دادم و با علاقه زندگی کردم!» عقلش نهیب زد: «عشق دادی، چی گرفتی؟» پوزخند روی لبش جا خوش کرد و جواب عقلش را قلبش با زاری داد: «هوس!» قدم اول را برداشت و دوباره نالید: «اگه بیاد خونه و بهش بگم و اون قول بده دیگه تکرار نکنه چی؟» این بار خاطرات گذشته یکی یکی در ذهنش جان گرفت و جان خیال خوشش را هم گرفت و عقل دوباره به حرف آمد و احساس را در نطفه خفه کرد: «بیچاره! این مرد اگه با یه بار گرفتن میچش برمی‌گشت، اون بار که با زن سرکارگر کارگاهش توی رستوران دیدیش، نادم می‌شد و دیگه دست از پا خطا نمی‌کرد!»

همین یک خاطره که از ذهنش عبور کرد، برای هم‌دستی عقل و قلبش و قدم‌گذاردن در راهی بی‌بازگشت کفایت می‌کرد. دم در اتاق ایستاد و همه‌تن چشم شد و برای آخرین بار با نگاهی اشک‌بار، گوشه گوشه‌ی اتاق را از نظر گذراند. میز آرایش روبه‌روی تخت را که نگریست، تصویر زنی پوشیده در لباس سفید با تاجی بر روی موهای شینیون‌شده‌اش، پیش چشمش جان گرفت. لبخند روی لب‌های قرمز زنی که در قلب آئینه قاب شده بود، کم‌رنگ اما واقعی بود. آرزوهای آن روز زن جوان در ذهنش تداعی شد و حاصل افکارش دوباره به شکل پوزخند گوشه‌ی لبش نشست. تیر تیز پوزخند، رشته اتصال نگاهش با

آینه را برید و به سمت تخت سلطنتی کرم‌رنگ با آن تاج باشکوه قهوه‌ای و کنده‌کاری‌های زیبایش کشاند. خاطرات اولین شب زندگی مشترک! باید همان اولین شب با هم بودنشان، از کاربرد بودن مردش پی به خیلی چیزها می‌برد، ولی نارشین یا اعتماد نمی‌کرد یا چشم‌بسته خود را در دریای اطمینان به کسی غرق می‌کرد، درست مثل اعتمادی که به آلاله و آلتان کرد و آن دو هم خوب مردش را کف دستش گذاشتند!

این بار که صدای پاندول ساعت بلند شد، دیگر ماندن را جایز ندانست و تمام خوب و بد چهار سال زندگی مشترک را در همان اتاق جا گذاشت و به سالن بازگشت. دیدن نقاط دیگر خانه برایش جذابیتی نداشت. انگار تمام خاطرات خویش در اتفاقات آن اتاق خلاصه می‌شد و باقی خانه گورستانی بیش نبود، گورستانی که احساسش را در آن دفن می‌کرد و بعد از آن خارج می‌شد.

هنوز به در خروجی خانه نرسیده بود که سد مقاومتش در برابر خیل عظیم قطره‌های اشک شکست و قامتش خم شد. کف دست‌هایش را به زانو زد و هق‌هقی که از دیشب سعی در خفه‌کردنش داشت، راه‌هایی درپیش‌گرفت و بغض چنگ‌شده بیخ‌گلویش، با صدایی بلند منفجر شد. سخت بود دل‌کندن از خانه‌ای که برای آبادکردنش از جان مایه گذاشته بود. درد داشت رهاکردن تمام چیزهایی که با ذوق خریده و در این خانه چیده بود به امید خوشبختی. دل‌کندن از این خانه و آن مرد، از جان‌کندن هم دردناک‌تر بود، ولی ماندن و شکستن چندباره‌ی غرورش سخت‌تر بود. ماندن و شاهد بی‌وفایی بودن، جانش را ذره‌ذره می‌گرفت. عذاب ماندن و تقسیم‌کردن هزارباره‌ی مردی که... عاشقش بود، بیشتر بود.

صدای اوج‌گرفته‌اش که رو به افول گذاشت، کمر صاف کرد و با پشت دست، خیسی‌گونه‌هایش را گرفت. به خودش قول داد این آخرین باری باشد که غرورش می‌شکند و تکه‌هایش از چشم‌هایش بیرون می‌ریزد. قول داد این آخرین باری باشد که مقابل کسی اشک می‌ریزد، حتی خودش!

گذشتن و گذشتن همیشه‌ی خدا سخت بوده و هست، اما هیچ غیرممکنی نبود که به اراده‌ی آدمی ممکن نشود. نارشین طی سال‌ها خوب یاد گرفته بود با نداشته‌هایش کنار بیاید و حسرت‌هایش را لیست کند. کسی چه می‌داند، شاید روزی برسد و او بتواند از عهده‌ی برآورده کردن خواسته‌های دلش بر بیاید بی آن‌که متکی به کسی باشد!

در خانه را باز کرد و این بار با قلبی آرام، قدم در راه سرنوشت گذاشت. با فکری که به ذهنش خطور کرد، چمدان کوچک را روی زمین رها کرد، به داخل بازگشت، دسته کلید را در انتهای اولین کشوی جاکفشی چوبی کنار در گذاشت و از خانه خارج شد. باید تمام گزینه‌هایی که یک روز می‌توانست دوباره او را به این خانه متصل کند را حذف می‌کرد. با آسانسور پایین رفت و کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستاد. حتی دوست نداشت ریسک کند و از آژانس سر خیابان ماشینی درخواست کند و احتمال لورفتن محل اقامتش را به جان بخرد. باید می‌رفت، طوری که انگار اصلاً از روز اول وجود نداشت. ردپاهایش را در آن خانه یا نه، در آن گورستان به‌طور کل پاک کرده بود و حالا باید شرّ وجودش را هم از سر از این شهر کم می‌کرد، شاید جای خالی‌اش به چشم کسی که باید، می‌آمد، شاید.

سمند زرد که مقابل ساختمان بزرگ بانک ایستاد، کرایه‌ی توافق‌شده را پرداخت و چمدان کوچکش را به دست گرفت کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و از ماشین پیاده شد. بدون تردید وارد ساختمان شد و از دستگاه نوبت‌دهی، شماره‌ای گرفت و روی صندلی‌های فلزی سالن انتظار نشست چشم دوخت به دست‌هایی که دیگر لرزش نداشت. انگار حالا دیگر همه‌ی وجودش با هم متحد شده و یک‌صدا ندای رفتن و دل‌کندن سر داده بودند.

غرق در همین افکار بود که صدای پیرزنی درست کنار گوشش، رشته‌ی افکارش را پاره کرد و نگاهش را به صندلی کناری کشاند.

- مسافری مادر؟

زن گفت و با چشم و سر به چمدان کوچک کنار نارشین اشاره کرد. خواست، اما نتوانست لبخندی به صورت نورانی پیرزن بپاشد. مادرا! واژه‌ای که عجیب بوی مهر می‌داد و برای نارشین زیادی غریب بود و کام و کلامش را هم‌زمان تلخ می‌کرد.

- آدم بی‌کس تا ته دنیا مسافر که نه، خونه به‌دوشه.

- نزن این حرف رو دخترگلم!

خواست فریاد بزند من دختر هیچ‌کس نیستم! هیچ زنی نخواست مادرم باشد! اما سکوت همیشه جای خالی نگفته‌هایش را پر می‌کرد.

- پدری، مادری، خواهری، برادری!

پیرزن چه می‌دانست همین چند اسم در اول فهرست نداشته‌های نارشین ثبت شده، در ابتدای همان لیست معروفش! هنوز بند نگاهش از چهره‌ی زن پاره نشده بود که شماره‌اش از بلندگوی سالن با صدای لطیف و ظریف زنی خوانده شد و او را به باجه‌ی پنج دعوت کرد. این بار تلاشش ثمر داد و لبخندی هرچند کم‌رنگ روی لبش رد انداخت. برخاست و زبانش به گفتن کلمات چرخید:

- برام دعا کن...

کمی مکث کرد و بعد...

- مادرا!

اولین بار بود این واژه را به کسی نسبت می‌داد و شیرینی‌اش عجیب زیر زبانش مزه کرده بود که تا رسیدن به باجه‌ی اعلام‌شده، چندین و چند بار پشت سرهم تکرارش کرد و هر بار بیشتر حسرت خورد و زجر کشید.

مقابل عاقله‌مردکت و شلووارپوشی که پشت باجه نشسته و با چهره‌ای گشاده چشم به او دوخته بود، نشست و اول برگه‌ای که شماره‌اش روی آن ثبت شده بود را به دستش داد و بعد فیش برداشت از حساب را پر و حسابش را خالی کرد. دسته‌های صدتایی تراول را کف چمدانش چید و با احتیاط از بانک خارج شد. این بار که سوار تاکسی شد، مقصدش میدان آزادی بود برای به‌دست آوردن

دوباره‌ی آزادی‌اش و نفسی شاید از سر آسودگی!

\*\*\*\*\*

مرد سیگار طلایی بین دو انگشتش را بدون این‌که خاموش کند، در سطل زباله‌ی کنار در آسانسور انداخت و وارد شد. دکمه‌ی طبقه‌ی پانزدهم را فشرد و به عقب چرخید. در کشویی که بسته شد، شانه‌ی راستش را به دیوار سرد اتاق فلزی تکیه داد و با توجه به آینه، دستی به موهای پرپشت و یک‌دست‌مشکی‌اش کشید. تمام این دو روز را به عیش و نوش گذرانده بود و حتی سری به کارگاه ریخته‌گری هم نرفته بود، همان کارگاهی که تا سه سال پیش یک سوله‌ی کوچک در اطراف شهر بود و حالا تبدیل به کارگاهی شده بود که حرف اول را در سطح کشور برای تولید قطعات کوچک اما مهم خودروسازی می‌زد.

آسانسور که در طبقه‌ی پانزدهم ایستاد، نگاهش را از آینه و تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با باز شدن در فلزی، قدم به پاگرد گذاشت و به سمت واحد چهل رفت. دسته کلید را از جیب شلوار جین زغالی‌اش بیرون کشید و در را باز کرد و وارد راهرو شد. چند قدم داخل شد و... «آه! باز با کفش می‌خوای بیای تو؟!» نیشخندی از سر حرص روی لبش نقش بست. این زن‌گاهی قادر بود بدون این‌که حضور داشته باشد، حرکات او را کنترل کند! خودش نبود، اما سلطه‌اش بر این خانه هنوز پابرجا بود، تا جایی که صدایش در گوش مرد اکو شود و او را وادار به اطاعت کند.

پوفی از سر کلافگی کشید، چند قدم پیش‌آمده را پس رفت، کفش‌هایش را درآورد و بدون این‌که صندل‌های روفرشی کنار جاکفشی را بپوشد، به سمت سالن رفت. به محض ورودش به سالن، کمبود چیزی را حس کرد. خانه بیش از حد خالی شده بود! طبق عادت دست‌هایش را به کمر زد، چشم‌هایش را باریک کرد و دورتادور سالن و آشپزخانه را از نظر گذراند. فکر کرد شاید نارشین قبل از رفتن باز هوس تغییر دکوراسیون و تعویض وسایل به سرش زده و چیزی را

جابه‌جا کرده، اما هرچه بیشتر چشم چرخاند، کمتر به نتیجه رسید. آخر سر هم ولش‌کنی تنگ افکارش چسباند و به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت. دو گام مانده به در اتاق، انگار چیز مهمی کشف کرده باشد، صاف ایستاد و... چندین و چند بار هوای خانه را عمیق بوکشید. به عقب چرخید و باز به سالن بازگشت و دوباره نفس گرفت، بلکه بویی که به جست‌وجویش این‌گونه مسافت بین اتاق و سالن را برای بار دوم طی کرده بود را استشمام کند، همان بوی خنک و کمی تلخ را. فهمید کمبود چه چیزی را از همان لحظه‌ی ورود به خانه احساس کرده، بوی عطر نارشین! این عطر، آن زن، گرچه خیلی اوقات برایش چیزی جز تکرار یک عادت نبود، اما همین عادت تکراری انگار جزء جدایی‌ناپذیر وجودش شده بود و او نه می‌خواست و نه می‌توانست ترکش کند! سلول‌به‌سلول وجودش یک‌صدا کم‌شدن چیز مهمی را در خانه فریاد می‌زد، اما او بی‌تفاوت و کمی خوش‌خیال‌شانه بالا انداخت و به عقب چرخید و با قدم‌های بلند، خود را به تخت دونفره‌ی باشکوه وسط اتاق رساندکیف پول و گوشی و سوئیچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون کشید و از همان فاصله روی میز آرایش پرت کرد و بدون این‌که لباس عوض کند، روی تخت دراز کشید و ساعد دست راستش را حائل چشم‌هایش کرد. به محض این‌که کرکره‌ی پلک‌هایش را کشید، تصویر چهره‌ی اصیل یک زن شرقی با چشم‌های خماری، مردمک‌های قهوه‌ای، گونه‌های برجسته، لب‌های خوش‌فرم، ابروهای کشیده، موهای مشکی مواج و از همه مهم‌تر، آن لبخند خانه‌خراب‌کن، در پس نگاهش نقش بست، همان تصویری که این دو سه روز هروقت چشم می‌بست، بر پرده‌ی افکارش حک می‌شد و گاهی ذره‌ای عذاب‌وجدان به جانش تزریق می‌کرد و گاهی هوس را در وجودش شعله‌ور! روزی گمان می‌کرد تمام جذابیت یک زن به رنگ روشن چشم‌ها و موهای بلوند و شیطنت نگاه و گفتار و رفتار است، اما آمدن نارشین به زندگی‌اش خلاف این را ثابت کرد، هرچند فقط چند ماه!

نقش لبخند زیبای زن که پشت پلک‌هایش جان گرفت، ساعدش را از روی

صورتش برداشت. کلافه از حال و روزی که دچار شده بود، چشم باز کرد، کمی خود را روی تخت بالا کشید و تکیه بر تاج کنده کاری شده زد. حوصله‌ی برخاستن نداشت. کمی به تنش زاویه داد، به سمت پاتختی سمت راست خم شد و پاکت سیگار بازنشده و قوطی کبریت را از کشوی اول بیرون کشید. هم‌زمان با آتش زدن یک نخ سیگار، افکارش هم حول و حوش تن و بدن زن شعله کشید و آتش خواستن را به جانش انداخت. چشم‌هایش روی دیوار مقابلش بالا رفت به امید دیدن عکس زن و دیدزدن لبخند گیرایش در دل قاب، اما... وقتی اثری از قاب عکس بزرگ بالای میز آرایش که زن را پوشیده در لباس شب قرمز و موهای مشکی موج‌دار و آرایشی ملیح در دل خود جای داده بود، ندید، اخم روی پیشانی بلندش رد انداخت و ابروهای پرپشتش را به هم نزدیک‌تر کرد. پوزخند بی‌خیالش اثر آرامش حاصل از نیکوتین سیگار بود یا لج کارهای پیش‌بینی نشده‌ی زن؟!

هیچ وقت نتوانسته بود رفتارهای او را حلاجی کند. گاهی آن‌چنان آرام و ساکت بود که گویی بره‌ای معصوم است و گاهی چنان قیام می‌کرد و سر به طغیان می‌گذاشت و لج درمی‌آورد که مرد دوست داشت از دست کارهایش سر به بیابان بگذارد! نمونه‌اش هم همین برداشتن قاب عکس از قلب دیوار! کام عمیق دیگری از سیگارش گرفت. چند ثانیه دود را در گلو حبس کرد و بعد... از دست خودش کلافه هم بود. نه به آن زمان که نارشین بود و حضورش به چشم نمی‌آمد، نه به حالا که نبود و دلش داشتن و لمس کردن او را می‌خواست! همیشه‌ی خدا طالب زنی بود که با گفتار مسحورش کند و نارشین زبان در دهانش نمی‌چرخید. دوست داشت زنش چه میان جمع و چه در خلوت، مجیزگویی‌اش باشد و نارشین عاجز از سخن گفتن بود، به خصوص در جمع. حتی سکوتش در رابطه را هم به بی‌میلی و سردمزاجی‌اش ربط داد و بعد از چند ماه زندگی زیر یک سقف و سرگذشتن روی یک بالش، خسته از رفتار طرف مقابل که از قضا همسر شرعی و قانونی و عرفی‌اش بود، به دنبال علائق

خودش رفت، آن‌هم جایی خارج از چهاردیواری خانه و چهارچوب روابط زناشویی!

با مرور گذشته حسی در تار و پود جانش رخنه کرد. عذاب وجدان بود یا دل‌تنگی؟ نمی‌دانست. هرچه بود، باعث شد بی‌میل از روی تخت پایین بیاید و آتش افتاده به جان سیگار را در زیرسیگاری بلورین روی پاتختی خاموش کند. به سمت تلفن همراهش که روی میز انداخته بود، رفت بلکه آتش افتاده به جانش را با یک تماس و چند کلمه حرف و شنیدن صدای نازدار زن خاموش کند. همین که گوشی را به دست گرفت، تلفن در دستش لرزید و پیامکی بالای صفحه خودنمایی کرد «عزیزم، امشب می‌آی یا من برم خونه؟» پوزخند زد و با خود تکرار کرد:

- تاریخ انقضای تو کی سر می‌آد؟!

بعد هم در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی پاسخ داد «خوشگلم، برو خونه تون و شب خوب استراحت کن تا فردا سرحال و قیباق باشی. بهت گفتم که دوست دارم چطوری حاضر بشی توی مهمونی!» تا رسیدن پیامک بعدی، خود را به آشپزخانه‌ی لوکس گوشه‌ی سالن رساند و گیلادی از کابینت بالای سینک ظرفشویی برداشت و به تراس رفت. از باری که کنج تراس قرار داشت، شیشه‌ای نوشیدنی بیرون کشید و جامش را پر از آن مایع زرد کرد. به داخل بازگشت و چند قطعه یخ داخل لیوان انداخت و حین بالابردنش، متن پیامک تازه‌رسیده را خواند «مژده و فرید هم جزو دعوتی‌های فردا هستن؟» کامش نه از تلخی مایع داخل لیوان، که از دیدن اسم مژده و فرید، به سان زهر شد و چهره درهم کشید. جام را روی کانترا گذاشت و با اخم نوشت «بله متأسفانه!»

قرار میهمانی باغ لواسان را چند وقت پیش در سفر شمال با دوستانش گذاشته بود، همان سفری که چیزی در موردش به نارشین نگفت و به جای او آلاله را با خود همراه کرد، همان سفری که مژده بعد از دیدنش، چنین به پیشانی انداخت و ابروهایش را درهم گره زد و خطاب به زن همراهش کنایه زد: «فکر

می‌کردم دستیار نارشین هستی نه پارتنر آلتان!» و او با اطلاع از سردی روابط دو دوست، زبان به توضیح گشود و بیماری نارشین را دلیل نبودنش عنوان کرد. بعد هم به شرط زوج بودن افراد حاضر در سفر استناد کرد و بودنِ آلاله را همراهش منطقی جلوه داد. حالا چند ماه بعد، درست زمانی قرار بود میهمانی را برگزار کند که باز هم عملاً نارشیننی وجود نداشت و کسی که او را همراهی می‌کرد، همان دستیار همسرش بود!

خیال آرامش با این افکار ناآرام شد و خوره‌ی نگرانی از فاش شدن روابطش با آن زن به جانش افتاد. دوباره دست به گوشی برد و نوشت «اگه پرسید چرا با نارشین نرفتی، چی می‌گی؟» خیلی زود جواب گرفت «همون بهونه‌ی مریضی مادر خدایا مرزم رو که برای اون زن ساده‌ت جور کردم، دوباره تکرار می‌کنم.» این بار به جای تایپ، زیر لب زمزمه کرد:

- دروغگوی خوبی هستی. باید بیشتر مواظبت باشم که یه وقت فکر نکنی می‌تونن سر منم شیره بمالی و دورم بزنی. تو اگه استاد پیچوندنی، من یه عمره دارم دور سرعتِ زن‌هایی مثل تو رو می‌گیرم!

\*\*\*\*\*

همه‌ی مدعوین میهمانی رسیده بودند جز فرید و مژده و همان میهمانی که خاص دعوتش کرده بود. دم در ورودی ایستاده بود و به دوستانش خوش آمد می‌گفت که ماشین آلبالویی‌ای به کوچه‌ی منتهی به باغ پیچید و چشم و دلش را هم‌زمان چراغانی کرد و لبخندش را وسعت بخشید. سریع دستش را از میان دست‌های مجتبی، دوست قدیمی و یار صمیمی‌اش، بیرون کشید و چند قدم جلو رفت. ماشین مقابل پایش ترمز کرد و او بعد از خوش‌وبشی گرم به داخل هدایتش کرد.

حدود یک ساعتی از زمان جمع شدنشان می‌گذشت و هنوز پسرخاله‌ی عزیزش با آن زن غرغرویش سر نرسیده بود. همه در سالن کوچک و جمع‌وجور ویلا، دور شومینه روی تشکچه‌ها نشسته بودند و طبق عادت گل می‌گفتند و گل

می‌شنفتند. نگاه آلتان گاهی پی تاپ دوینده‌ی قرمز آلاله که روی سفیدی پوستش به زیبایی جلوه‌گری می‌کرد، می‌دوید و او به‌زور آن را لگام می‌زد و به بند می‌کشید، مبادا این بار سیر درون به‌جای رنگ رخساره، از طرز نگاه آشکار شود. همه‌ی دوستانش آلاله را به چشم یک دوست و یک آشنا برای او می‌دیدند و از آنجا که جمع روابط اجتماعی بازی داشت، هیچ‌گاه این آشنایی و دوستی برایشان سؤال‌ی ایجاد نکرده بود. هنوز نگاهش را سفت و سخت به بند کشیده و به شعله‌های زبانه‌کشیده‌ی آتش شومینه دوخته بود که صدای مجتبی رشته‌ی نگاه و افکارش را پاره کرد.

- آلاله‌خانم، می‌شه چند کلمه خصوصی با هم حرف بزنیم؟  
کنجکاوی ابرو بالا انداخت و به طرف جایی چرخید که تا آن لحظه به سختی مانع برگشتن سرش به آن سمت شده بود.

- فکر نمی‌کنم هیچ حرف خصوصی‌ای با شما داشته باشم.  
زن این را گفت و با لوندی بلند شد و با ناز به سمت طبقه‌ی بالا رفت. آلتان فرصت را مناسب استفاده و فرونشاندن هوس یک عشق‌بازی کوتاه دید و بعد از بالارفتن زن، رو به مجتبی کرد.

- پسر جون، قبلنم بهت گفتم یه خرده خوددار باش، خودم راه رو واسه ت هموار می‌کنم. خوب شد ناراحتش کردی؟ خوبه قبلاً جوابت رو داده!  
حین گفتن جمله‌ی آخر، بلند شد و به سمت پله‌ها رفت و مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، پله‌ها را دو تا یکی کرد. خوب می‌دانست از بین چهار دری که در راهروی نیم طبقه‌ی دوم هست، کدام را باید باز کند تا به مقصود برسد و محبوب را در آغوش بکشد. بدون این‌که در بزند، آن را باز کرد و وارد شد.  
زن به محض باز شدن در، دستی را که میان موهایش برده بود، با کمی مکث و مقدار زیادی ناز بیرون کشید و بی‌آن‌که به سمت آلتان بچرخد، نگاه پر از غمزه‌اش را از آئینه به نگاه مشتاق او که حالا دریایی از هوس بود، متصل کرد.  
صدایش را نازک‌تر از حد معمول کرد و کلمات را کمی کشیده‌تر ادا کرد:

- تو چرا چیزی به این دوست نمی‌گی؟

قدم‌های مرد شتاب گرفت و تن ظریف باری ایستاده برابر آینه را در آغوش کشید و مخمور لب زد:

- چی بگم بهش وقتی همه فکر می‌کنن تو فقط دوست اجتماعی منی؟  
آلاله موهای بلند و بلوندش را در مشت گرفت و حین این‌که روی شانه‌ی  
چپش رها می‌کرد، غر زد:

- خسته شدم از این وضع آلتان! تاکی این رابطه باید پنهونی بمونه؟  
مرد که انگار به این زودی‌ها انتظار شنیدن این جمله را نداشت، نفسش تنگی  
کرد و چشم‌هایش باریک شد. بدون این‌که تن زن را رها کند، کمی از او فاصله  
گرفت و چشم‌های آرایش شده‌اش را در آینه شکار کرد.  
- چه زود از دوستت دارم و عاشقتم و هر جور بخوای من پات هستم،  
رسیدی به خسته شدم!

دستپاچگی زن حس و حالش را پراند و دلش را به زلزله‌ی شک لرزاند.  
- مَ... من هنوزم می‌گم به پای تو هستم تا ابد، اما فکر کردی چند روز دیگه  
که نارشین برگرده، چی می‌شه؟

زن از چشمش افتاد، اما هنوز هوس از سرش نیفتاده بود که بوسه‌ای ریز روی  
پوست سفید سرشانه‌ی او نشانند و جوابش را با بی‌خیال‌ترین لحن ممکن داد:  
- تا برگشتن نارشین زیاد مونده. فکر کردی واسه چی قبل از رفتنش حساب  
بانکیش رو پر کردم؟ اون تا وقتی قرون آخر پولی رو که توی حسابش هست،  
خرج فقیر بیچاره‌های اون منطقه نکنه، برنمی‌گرده. من و توأم حالا وقت زیاد  
داریم واسه عشق و حال  
و جواب گرفت.

- پس وسیله‌ی پیچوندن زن‌های زندگیت پوله! جالبه. می‌خوام بدونم منم  
به همین روش می‌خوای دک کنی؟  
پس این زن بوی کباب به مشامش خورده بود که ساز دوستت دارم کوک

می‌کرد! غافل از این‌که آلتان آشپز ماهری است و جای کباب، خرداغ می‌کند و جماعت طماع را می‌چزاند! با این فکر نتوانست مانع نشستن پوزخند در کنج لبش شود و به ناچار سر در گریبان زن فروبرد و جوابش را داد:

- نه دیگه، این روش فقط واسه نارشین کاربرد داره. تو رو بخوام بییچونم، با خودش همراهت می‌کنم تا همسفر بشی. پس اون حقوقی که می‌گیری، واسه چیه؟

طبق عادت حرف‌های جدی‌اش را به شوخی زد و عطر تن زن را عمیق نفس کشید. آلاله هنوز راه زیادی داشت تا آلتان را بشناسد و بداند او مرد باج‌دادن به شغال نیست، بلکه گرگی است که شیر می‌دزد.

هنوز آتش افتاده به انبار هوسش خاکستر نشده بود که صدای ورود ماشینی به حیاط شنی باغ، هوش و حواس پرتش را جمع کرد. بی‌میل لب‌های زن را رها کرد و قدمی عقب رفت. مقابل آینه ایستاد و حین پاک‌کردن رد رژ به جامانده روی لب‌هایش، به زن افسونگری که حالا درست پشت سرش ایستاده بود، حکم کرد:

- فکر کنم فرید و مژده هم رسیدن. من می‌رم پایین. سر و وضعت رو مرتب کن و چند دقیقه بعد از من بیا.

به سمت در رفت، مابین چهارچوب ایستاد و دوباره رو به زن کرد.

- به امروز رو به کم خوددار باش و جوری رفتار نکن که مژده شک کنه و با نیش و کنایه‌هایش اعصابم رو به هم بریزه. بعدش که برن، من می‌مونم و تو و به خونه‌ی خالی و به عشق و حال عالی!

به تنهایی خندید. بعد هم بدون این‌که منتظر جوابی از جانب زن باشد، به سمت طبقه‌ی پایین رفت و آلاله را با خیل عظیمی از حرص و عصبانیت ناشی از حضور مژده‌ای که چشم دیدنش را نداشت، تنها گذاشت.

قدم گذاشتنش به سالن کوچک اما مجهز و لوکس ویلا مصادف شد با ورود فرید و مژده به داخل ساختمان. در حالی که چند قدمی شان رسید که مژده با

مجتبی درحال خوش و بش بود و فرید دست یکی دیگر از دوستان مشترکشان را می فشرد. کنارشان ایستاد، یک دستش را بند شانه‌ی مرد کرد و به مژده خوش آمد گفت، اما...

- نارشین کجاست؟

مژده پرسید و منتظر جواب، خیره به آلتان ماند.

- چطور دوستی هستی که خبر نداری رفته سفر؟

جفت ابروی مژده بالا پرید و پرسید:

- کی رفته؟

و جوابش را زمانی گرفت که آلتان درحال دیده‌بوسی با فرید بود.

- سه چهار شب پیش.

زن نمی‌دانست حرارتی که از گوش‌هایش بیرون می‌زند، اثر آتش جوابی

است که شنیده یا عصبانیتی که در وجودش شعله کشیده‌است.

- و تو چطور همسری هستی که نمی‌دونی اون شب نارشین اصلاً نرفت؟!

مکث مرد از چه بود؟ از صدای زن که به یک‌باره بالا رفت یا از شوک خبری

که شنید؟ ثانیه‌هایی بعد تازه توانست صدایش را بیابد و قوایش را جمع کند و

پرسد:

- یعنی چی نرفت؟ تو از کجا می‌دونی؟

حالا همه گرد آن دو جمع شده و خیره به صورت مژده، درپی جوابش بودند.

دست فرید که پشت زن را لمس کرد، دل مژده قرص شد به گفتن.

- چهار شب پیش، نصف‌شب به من زنگ زد و گفت فردگاه هستم، بیا

دنبالم و من رو برسون خونه. منم مهمونی برگشتن نوید رو ول کردم و رفتم

دنبالش و...

می‌خواست از رفتن به آن آدرس هم بگوید که لحن التماس‌گونه‌ی نارشین در

گوشش زنگ زد «لطفاً هیچ وقت به هیچ‌کس از او مدن به این آدرس و اون خونه

حرفی نزن!». زبان به کام گرفت و مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- رفتم دنبالش و بردمش خونه. یه کم با هم حرف زدیم و بعدش من برگشتم به جشن.

اما هرچه کرد، نتوانست نگوید:

- ولی حالش اصلاً خوب نبود اون شب.

ثانیه‌هایی هرچند کوتاه، سکوت حاکم مطلق آن سالن کوچک و جمعیت حاضر بود و بعد...

- یعنی چی نرفت؟ پس الان کجاست؟

آلتان پرسید و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید. لیست تماس‌های گرفته شده را جست‌وجو کرد و در انتهایی‌ترین قسمت لیست، اسم نارشین را یافت. آخرین تماسش به همان چهار روز پیش، قبل از رفتنش مربوط می‌شد. آن شب هم زنگ زده بود تا بگوید نمی‌تواند برای بدرقه و رساندنش تا فرودگاه، به موقع خود را برساند. این‌گونه بود که کار را بهانه کرده و پی خوشگذرانی رفته بود. گوشی را که کنار گوشش گذاشت. انگار دقایق با هر بوقی که بی جواب می‌ماند، به اندازه‌ی سال‌ها کش می‌آمد.

- الو.

و شنیدن صدای مردانه از پشت خطی که متعلق به زنش بود، باعث شد عرق سرد روی پیشانی‌اش راه بگیرد.

- آقای حقانی. الو.

با ضربه‌ای که فرید به سرشانه‌اش زد، از بهت خارج شد و جواب مردی که حتی اسم فامیلش را هم می‌دانست را با تأخیر داداولین جمله‌اش شد همان علامت سؤالی که در ذهنش روشن شده بود.

- شما کی هستین؟ گوشی همسر من چرا دست شماست؟ خودش

کجاست؟

سؤال‌ها رگباری و مستقیم از ذهنش روی زبانش جاری شده بود بی‌آن‌که تفکری درموردشان داشته باشد.

- آقای حقانی، بنده این خط رو همراه با گوشه‌ای از خانم صدر خریدم. متعجب بودم که چرا نارشین باید خطش را همراه با گوشه‌ی بفروشد؟ اصلاً تمام کارهای این زن غیرقابل پیش‌بینی بود. هوشش به کار آمد و توانست بر خشمش غلبه کند. شک افتاده به جانش را مهار کرد و پرسید:

- مبارکتون باشه. کی خریدین؟ و یه سؤال دیگه، تا جایی که یادمه، شماره‌ی من به اسم کوچیک توی گوشه همسرم سیو بود.

- آقا، اگه اجازه بفرمایید، توضیح می‌دم خدمتون.

این بار دست مجتبی که مقابلش به معنای چه شده تکان خورد، او را متوجه اطرافش کرد. هنوز منتظر توضیح مخاطب پشت خط بود. به سمت میبل‌های راحتی وسط سالن رفت و روی اولین میبل نشست و شنید که مرد گفت:

- خانم صدر دو روز پیش این خط و گوشه‌ی رو به من فروختن. البته یه تخفیف حسابی هم بهم دادن و خواستن اگه این شماره به اسم آقای حقانی باهام تماس گرفت، یه پیغام از طرف ایشون برسونم بهش.

طبق عادت ابرو بالا انداخت و نگاهش میان جمعیتی که حالا گرداگردش حلقه زده و چشم به صورتش داشتند بلکه تکلیف این بلا تکلیفی‌اش را زودتر بدانند، چرخه‌ی زد و روی صورت آلاله که تازه داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، ثابت ماند.

- چه پیغامی؟

و جوابش شد جمله‌های سردی که خون را در رگ‌هایش منجمد کرد و هزاران فکر در کاسه‌ی سرش ریخت!

- گفتن بهتون بگم دنبالشون نگردین، یه مدت نیاز دارن تنها باشن و فکر کنن. وقتی به نتیجه رسیدن، خبرتون می‌کنن.

نچی زیر لب زمزمه کرد و دیوانه‌ای در ذهن به نارشین نسبت داد. ذهن کاسب‌مآبش هم بر احساساتش غلبه داشت که به حرف آمد و مرد پشت خط را مستفیض کرد:

- حالا چقدر بهت فروخت؟ از کجا بدونم حرف‌ها دروغ نیست؟  
لکنت که به جان کلمات مرد افتاد، شک در وجودش ریشه‌دارتر شد و  
حرف‌هایش آتش خشم را در جانش شعله‌ور کرد.  
- پن... پنج تو... من!  
فریادش لشکر صف‌کشیده در برابرش را هم چند متری به پرواز درآورد، چه  
برسد به کسی که مستقیم می‌شنید!  
- گوشی رو فروخته؟ حالا خطش به جهنم! چرا گوشی به اون گرونی رو  
انقدر ارزون داده؟  
رنگ صورتش به سرخی زد و آلاله که تا آن لحظه گوشه‌ای ایستاده بود و  
فقط تماشا می‌کرد، به قصد خودشیرینی میان جمع آمد.  
- چی شده مهندس؟ نارشین باز چی کار کرده که این جوری شدین شما؟  
نتوانست بیشتر از این خوددار باشد و حفظ ظاهر کند. گوشی را کمی پایین  
آورد و به جای آلاله، چشم به مژده دوخت که در یک قدمی‌اش ایستاده و از فرط  
نگرانی، گوشه‌ی ناخنش را به دندان کشیده بود. غریب:  
- می‌گم این زن دیوونه‌ست، عصبانی می‌شی! برده گوشی به اون گرونی رو  
مفت داده! آخه این کار رو یه بچه هم نمی‌کنه! به پیر به پیغبر این زن تعادل روانی  
نداره!  
مژده با همه‌ی سردرگمی‌هایش بابت رفتار نارشین، باز سینه سپر کرد به رسم  
رفاقتی خالصانه.  
- فدای سرش! حالا انگار تو واسه‌ش خریده بودی که این جوری داری  
حرص می‌زنی!  
نتوانست بیشتر از این خوددار باشد که با تن صدایی به مراتب بالاتر از آلتان  
طنغیان کرد.  
- خیر سرت شوهرشی! جای این‌که نشونیش رو بگیری و بری سراغش،  
داری قیمت می‌گیری از طرف؟

سری به تأسف چپ و راست کرد، از میان جمعیت رد شد و گوشه‌ای ایستاد. این بار به کندن پوست لبش مشغول شد و در ذهنش مدام یک جمله را تکرار کرد «کجایی نارشین؟!»

آلتان خوب می‌دانست مژده تشنه‌ی خورش است و فقط برای این‌که گزک دست او ندهد، آدرس موبایل فروشی مرد را گرفت و بعد قطع کرد. برای جمع شرحِ مآوِقع داد و پیغامی را که نارشین مختص او فرستاده بود، تکرار کرد. مژده هنوز گوشه‌ای ایستاده بود و در ذهنش پی چرایی این رفتن می‌گشت و خوب می‌دانست این فرار، به آن خانه‌ی کذایی و اتفاقات افتاده در درونش مربوط است.

- بابا، این زنت رفته پی خوشی خودش، تو رو هم قال گذاشته به هوای سفر کاری.

این را یکی از دوستان به‌زعم مژده ناباب آلتان گفت و او منتظر یک جواب دندان‌شکن از جانب آلتان ماند، اما آلتان به‌جای جواب فقط ابرو بالا انداخت و رو به آلاله کرد و خواست شماره‌ی آقای قدیمی، مسئول گروهی که نارشین قرار بود با آن‌ها راهی جنوب شود را بگیرد و جویای ماجرا شود. فکر مژده درمورد رفتار این مرد در مواجهه با مسائل مرتبط با نارشین، همیشه خطا می‌رفت.

وقتی تماس و پرسش از آقای قدیمی هم راه به جایی نبرد، دوباره مهمه‌ی جمع از سر گرفته شد و باز همان دوست آلتان اظهار فضل کرد:

- بابا، این زن آلتان حتماً با بوی‌فرندش رفته ددر، ما افتادیم به کجاست و کجا رفته و چی کار کنیم! ول کنید به مهمونی خودمون برسیم.

نگرانی مژده آن‌قدر زیاد بود که توان تحمل اراجیف این مردک عیاش را نداشته باشد و سر به طغیان بگذارد.

- بس کنید جناب! فکر کردید نارشینم یکی از زن‌های دوروبر شماست؟

و با دست به دو زنی که کنار همان مرد نشسته بودند، اشاره کرد و به سمت

آلتان چرخید و ادامه داد:

- حاشا به غیرتت جناب مهندس حقانی!

این بار نوبت فرید بود که پشت همسرش و نارشین مظلوم دربیاید. از آن حالت نشسته و متفکر خارج شد و کنار همسرش قرار گرفت و رو به آن مرد کرد. - سهراب جان، آگه تو نارشین رو از تعاریف آلتان شناختی، من به واسطه‌ی نجابت خودش می‌شناسمش. اون همچین آدمی نیست. مژده که انگار دلش به حمایت همسرش از نارشین گرم شده بود، رو به او کرد.

- بریم فریدجان. من دیگه تحمل ندارم. بریم ببینیم این دختر کجاست.

موافقت همسرش را که گرفت، آلتان را مخاطب قرار داد:

- نارشین اهل فرار نبود. مطمئنم یکی باهاش یه کاری کرده که بی‌خبر رفته. خدا نیاره روزی رو که بفهمم باعث و بانای این کارش کیه! دودمانش رو به باد می‌دم!

و هم‌گام با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود، به سمت در رفت. صدای پوزخند آلتان را که شنید، به سمتش چرخید و ادامه داد:

- خوب می‌دوننی پای نارشین که وسط باشه، دنیا رو کن‌فیکون می‌کنم!

هنوز به در سالن نرسیده بود که از میان سروصدای جمع، یک جمله به پرده‌ی گوشش رسید و قلبش را لرزاند.

- این زن بودنش مصیبتیه، نبودنش دردسره.

ایستاد. نرفت، چون باید قبل از رفتن، حداقل حسابش را تا حدودی با این مردک بی‌غیرت صاف می‌کرد. از این رو به عقب، جایی که جمع ایستاده و در هول‌وولا بود، چرخید و خطاب به آلتان گفت:

- می‌دوننی این لحظات فقط چی آروم نگهم می‌داره؟

منتظر جوابی از جانبش نشد و بی‌خیال آبروی پسرخاله‌ی همسرش شد و ادامه داد:

- خوشحالم که نارشین فهمید وجود نازنینش از سر توی بی‌ناموس زیاده که

گذاشت و رفت!

دیگر نایستاد تا رنگ به رنگ شدن مرد را ببیند. رفت و رگ نبض گرفته‌ی کنار شقیقه و روی گردن مرد را هم ندید. رفت تا پی دوستی بگردد که از هر فامیلی برایش عزیزتر بود، دوستی که حق فراوانی به گردنش داشت، اما هیچ وقت متنی بر سرش نگذاشت.

\*\*\*\*\*

صدای آواز مستانه‌ی گنجشک‌ها که در فضای خالی خانه طنین انداخت، پلک‌های روی هم افتاده و پف‌کرده از بی‌خوابی‌اش را گشود. دست چپش را بالا آورد و نگاهی گذرا به صفحه‌ی مشکی ساعتش انداخت. ده دقیقه به هشت بود. کتش و قوسی به بدن نیمه‌خشکش داد و از روی تنها پتوی موجود در آن خانه‌ی ارواح بلند شد. خاک پالتویی را که از چند روز پیش بر تن داشت، تکاند. شال بافت مشکی را هم از روی چمدان برداشت و روی سر مرتب کرد. دست خودش نبود، هنوز هم با سکوت و تنهایی این خانه و حتی در و دیوارش غریبی می‌کرد. پتوی گلبافت طرح برجسته‌ای که گل مخمل قرمزی میان قهوه‌ای‌های حاشیه‌اش خودنمایی می‌کرد را برداشت و تا کرد و جای قبلی شال، روی چمدان گذاشت، همان پتویی که دیروز بعد از رسیدن و دیدن وضعیت خانه، از همسر مردی که سر کوچه بقالی کوچکی داشت، قرض گرفته بود. دیروز صبح بعد از رسیدنش، تمام خانه را وارسی کرده و در کمال تعجب و بهت دریافته بود ویرانی و کهنگی از سر و رو و دیوارهایش بالا می‌رود. اینجا برای زندگی کردن خیلی چیزها کم داشت. حتی آب و برق و گاز هم قطع بود و نارشین عملاً در برهوت گرفتار شده بود. اگر می‌خواست در این خانه‌ی بزرگ که انگار قرنی از ایام جوانی‌اش گذشته و حالا رو به زوال رفته بود، ساکن شود، باید آستین همت بالا می‌زد و به فکر تعمیرات اساسی می‌بود.

با تکرار این افکار در ذهنش، تجدید قوا کرد. خوب آموخته بود هر جا تنها شد، دست بر زانوی خود بگیرد و گلیمش را از آب بکشد. چشم در اتاق خالی

چرخاند و به سمت در رفت. همان دیروز بعد از گشتی اجمالی، خیلی زود به این نتیجه رسید که این اتاق به دلیل نداشتن پنجره، می تواند گرم ترین قسمت خانه در این فصل سرد از سال باشد. پس همین را برای خوابیدن انتخاب کرد و شب را همین جا گذراند، گرچه با لرزی خفیف و ترسی وافر که زائیده ی سکوت، سردی، تاریکی و حتی شیشه های شکسته ی پنجره های دورتادور این خانه ی ویلایی بود.

با همین افکار مغشوش راه افتاد و خانه را وجب کرد و تا به خود بیاید، در میانه ی حیاط نسبتاً بزرگی که پشت ساختمان قرار داشت، توقف کرد. لنز نگاهش اول درختان سر به فلک کشیده ای را قاب گرفت که می شد به راحتی پی برد در روزگاری دور، سرسبزی و زیبایی شان روح این خانه را جلا می بخشیده و اکنون جز ماکتی خشک، چیزی از کالبد سبزشان باقی نمانده بود. شاخه های خشکیده شان که انگار در طلب قطره ای باران و جرعه ای آب رو به آسمان دست گشوده بودند، گواهان خوبی بودند که بر این ذهنیت صحنه می گذاشتند و تأییدش می کردند.

چشم از وجب کردن قد درختان گرفت و تخمین سن و سالشان را به وقتی دیگر واگذار کرد. به سمت در بزرگ و زنگ زده ی انتهای حیاط قدم برداشت. می توانست از صدای رفت و آمد ماشین ها به راحتی حدس بزند این ساختمان به سبب داشتن دو در مجزا از دو سمت، به دو نقطه ی متفاوت راه دارد، یکی به همین خیابان که ماشین ها در آن آمد و شد داشتند و دیگری به کوچه ای که دیروز نارشین از طریق آدرسی که در اختیار داشت، از آنجا به خانه ورود کرده بود.

با فکر به این نکته که شاید بتواند در آن خیابان، شرکتی یا جایی را بیابد که کارش تعمیرات ساختمان باشد، دست به جیب برد و دسته کلید زنگ زده ی ته جیبش را بیرون کشید. در را به ضرب و زور و سلام و صلوات باز کرد، هر چند ناخن های بلند و مانیکور شده اش حسابی درد گرفت و پالتوپوست مشکی اش خاکی تر از قبل شد. طاق در بزرگ و آهنین سیاه را گشود و قدم به پیاده رو

گذاشت. بدون این‌که در را ببندد، چند گام رو به جلو برداشت و به قصد کنکاش، سری چرخانداول سمت چپ خیابان را از نظر گذراند و بعد به سمت راست نگاه انداخت. هنوز چشمانش پی ماشین‌های پارک‌شده در دو سمت خیابان بود که صدای باز شدن دری، امتداد نگاهش را به سمت راست کشاند و سرش به آن سمت چرخید. دقیقی بعد که ماشین شاسی‌بلند سفیدی از در خارج شد، با فکر به این‌که ممکن است دری با آن جلال و جبروت ریموت‌دار باشد و در این قحطی آدمیزاد در اول صبح، این یک مورد کمیاب هم از کف دستش به پرواز درآید، با شتاب قدم جلو گذاشت. با توقف ماشین، ایستاد و با نگاه سرتاپای مرد را از نظر گذراند. مرد که به قصد بستن در به سمت عقب ماشین رفت، نارشین به جای پاهایش، زبانش را به کار انداخت.

- آقا!

وقتی مرد بی توجه به او و صداکردنش مشغول کار خودش شد، به ناچار چند قدمی پیش رفت و با فکر به این‌که شاید بیچاره کم شنوا باشد، کمی تَن صدایش را بالا برد:

- آقا، با شما هستم.

و وقتی مرد به ضرب سرش را بالا گرفت و دست از بستن در کشید و خیره به چهره‌ی نارشین ایستاد، مطمئن شد مخاطبش مشکل شنوایی دارد.

- آقا، می‌شه یه سؤال بپرسم؟

- بله، بویرون.

متوجه معنای کلمه‌ای که مرد بر زبان آورد، نشد. با مکثی چندثانیه‌ای، دوباره صدایش را روی سر انداخت و...

- آقا، یه سؤال داشتم.

این بار مرد چند قدم به سمت او آمد و کف دو دستش را بر هم سایید تا گرد و خاکی که احتمالاً روی پوست دستش نشسته بود، پاک شود. نارشین خجّل از سر و وضع خاک‌گرفته‌اش، دستی به دامن پالتوی بلندش کشید.

- بفرمایید خانم. البته آرومم پرسید، می شنوم و جواب می دم.  
نفسی که در اثر صلابت صدای مرد، در سینه اش پنهان شده بود را به زور از سنگر ریه هایش بیرون کشید و با اشاره به در خانه ای که در آن ساکن شده بود، گفت:

- عذر می خوام بابت صدای بلندم. من تازه ساکن این خونه شده ام و در واقع همسایه تون محسوب می شم...

هنوز سؤالش را نپرسیده و فقط خود را معرفی کرده بود که مرد اول نگاهی به در بازمانده انداخت و بعد در کمال بی ادبی و بهت میان حرفش پرید:

- ساکن همین خونه شدین؟ می شه خودتون رو معرفی کنین؟  
سر بالا گرفت و کمی به عقب چرخید و نگاهی به دری که مرد به آن اشاره کرده بود، انداخت و بدون این که نگاهش کند، جوابش را کوتاه داد:  
- بله. صدر.

و به سمت مرد چرخید و نگاه به چهره ای دوخت که بهت بارزی اصلی اش بود، ولی تعجب هم ذره ای از صلابت کلامش نکاسته بود.

- خانم، این خیابون و اون کوچه ی پشتی تمام و کمال متعلق به خاندان صدره و من همه ی افراد این خونواده رو می شناسم. چطور شما رو قبلاً ندیده ام؟  
مطمئنم از اقوام حاج کبیر صدر هستین؟

با سؤال های مرد، تازه فکرش به کار افتاد و زبانش با لکنت چرخید:  
- نَه... نه! شما اشتباه متوجه شدین! مَ... من این خونه رو از آقای صدر خریدم. یعنی ای... ایشون خونه رو به من وا... واگذار کرده ان.

- منظورتون کدوم آقای صدره؟  
ابروی بالا رفته و نگاه از بالا به پایین مرد باعث شد آن کینه ی قدیمی در قلبش تکانی بخورد و ارتعاش صدایش را بگیرد. گرچه هنوز دستانش به بزم لرز نشسته بودند.

- آقای حسام صدر.

مرد نگاهی به ساعت روی مچش انداخت.

- که این طور! کی این واگذاری صورت گرفته؟

لحن قاطع مرد، نگاه نارشین را هم سخت کرد. دستانش را در جیب هایش

فرورد و جواب داد:

- حدود هشت سال پیش این خونه به بنده واگذار شد.

- جالبه! حالا می شه سؤالتون رو پرسید، چون بنده یه مقدار عجله دارم.

نارشین دوست داشت بی خیال سؤالش شود، به خانه برگردد و دور از چشم این مرد مقتدر و آن جماعت دورو، برای دل سوخته ی پدری مرثیه بگوید و زار بزند که یک عمر با همه ی دردهایش، غصه های او را به دوش کشید و برایش مادرانه پدری کرد. برایش از دردهایی بگوید که همراه با خودش قد کشیده و حالا به بزرگی یک جهان، وسعت گرفته بودند!

- این جور که معلومه، شما بهتر از من خبر دارین که این خونه مدت مدیدی

خالی بوده و نیاز به تعمیرات اساسی داره. از طرفی آب و برق و گاز و تلفن هم قطع شده. می خواستم پرسم این دوروبر شرکت یا کسی که آرشیکتک باشه و کارش طراحی داخلی، سراغ ندارین؟

- تنها هستین؟

مرد این را بعد از واکاوی سرتاپای نارشین پرسید و بعد از این که ترس را

کامل به جان او انداخت، نارشین با اشاره ی سر جواب مثبت داد و مرد ادامه ی جملاتش را پی گرفت:

- از نوع حرف زدنتون معلومه اینجا غریب هستین. از طرفی هم تنهائین.

نمی شه به هر کسی اعتماد کرد. اگه اجازه بدین، من پیام یه سر داخل خونه رو ببینم و بعد از برآورد حجم تعمیرات، با شرکتی که بتونه از عهده ی این کار بر بیاد، تماس بگیرم.

این مرد که انتظار نداشت نارشین با دو کلام حرف به او اعتماد کند و به

داخل راهش بدهد! داشت؟ نارشین مارگزیده ای بود که از ریسمان که هیچ، از نخ

قرقره‌ی سیاه و سفید هم وا همه داشت و جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.  
 - ممنون از لطفتون. خودم یه کاریش می‌کنم. ببخشید مزاحم وقتتون شدم.  
 گفت و بی‌آن‌که منتظر جوابی باشد، راهش را کشید و به داخل حیاط رفت و در را بست. به محض بسته‌شدن در، به سمت ساختمان دوید در حالی که فقط سه کلمه در ذهنش تکرار می‌شد؛ صدر، حسام، حسام صدر. رسیدنش به داخل خانه هم‌زمان شد با منفجرشدن بغض سنگین چسبیده به بیخ گلویش و تکرار بلند یک اسم؛ بابا! دیگر یارای ایستادن و تحمل سوزش زخم سربازکرده‌ی قلبش را نداشت که دوزانو بر زمین افتاد و زار زد و فریاد کشید:

- بابا حسام، کجایی بیای ببینی دختری که یه عمر نداشتی آب توی دلش تکون بخوره، حالا خون‌به‌جیگر شده؟! کجایی بیای بگی تنهایی کیلویی چند انارِ بابا، خودم می‌شم همه کس تو؟!!

گفت و هق زد. دلش پر و کاسه‌ی چشم‌هایش سرریز شد. فریاد کشید و غمش ته نگرفت. مگر بی‌کسی علاجی هم داشت؟ مگر درد خیانت را درمانی بود؟ مگر دلِ شکسته، قوری گل‌سرخ‌ی پدر بود که بشود به بندزن سپرد و تکه‌هایش را به هم چسبانند؟

از نفس که افتاد و چشمه‌ی اشکش که خشکید، از حالت افتاده روی دو زانو خارج شد، خود را کمی عقب‌کشاند و به در چوبی کهنه و رنگ‌رورفته‌ی ورودی خانه از سمت حیاط تکیه زد. زانوهایش را در شکم جمع کرد و پیشانی روی آن‌ها گذاشت و چشم بست. احساس می‌کرد پدرش در زمان حیات، این روزهای پر از درد را در زندگی برایش پیش‌بینی کرده بود که گاه‌گاهی سر صحبت را به غم و غصه و صبر و شکیبایی می‌کشاند. با این فکر، صدای پدر در گوشش به دفعات تکرار شد و نارشین هر بار بیشتر به عمق غمی که در آن گرفتار شده بود، پی برد «انار بابا، آدمی به دردی که روی قلبش داره، زنده‌ست. آدم به غصه‌ست که آدمه. اگه هر چند وقت یه بار سر دلت نسوزه به آتیش غم و اشک چشمت جاری نشه، قلبت تپش یادش می‌ره و به مرور سخت می‌شه. یه روز به خودت می‌آی و

می بینی یه تیکه سنگ وسط سینه ت گذاشتی! آدمی که احساس نداشته باشه، ترسناکه بابا!» حالا پدرش کجا بود که بیاید و ببیند تمام تنش زخم برداشته به خنجر دردی که در قلبش نهفته است؟

به سرش زاویه داد و این بار شقیقه ی چپش را روی زانو گذاشت. قطره اشکی را که انگار از باقی دوستانش جا مانده و با باران سیل آسای دقایق قبل همراه نشده بود، با سرانگشت گرفت و با صدایی ضعیف ناله کرد:

- بابا، درد تو چی بود که همیشه سوز دلت به راه بود؟ یعنی حالا وقتشه که راز سربه مهرت فاش بشه و به جای علامت سؤال های بزرگی که توی ذهنم هست، قصه ی بی مادریم حک بشه؟ چرا حالا؟ حالا که تنم از بس زخم خورده، پاره پاره ست و قلبم از بس فشار درد رو تحمل کرده، داره یکی درمیون می زنه! بابا، یعنی داستان دردهای تو یه زخم جدید می شه روی تن من؟

تمام وجودش از فاش شدن رازهای سربه مهر و شنیدن قصه ای که پدر تلخی بی اندازه اش را قبل از رفتنش متذکر شده بود، به لرزش افتاد. حقایق زندگی خودش چون تازیانه ای بر پیکر بی جانش فرود آمده و نارشین هنوز داغدار زندگی از دست رفته ی خودش بود. هنوز آمادگی شنیدن گذشته ای که آینده ی دردناکش را رقم زده بود را نداشت. چون شوک زده ها به یکباره صدایش را بالا برد و با خود تکرار کرد:

- اصلاً من چرا اینجا؟!

سر از زانو برداشت و به ضرب از روی زمین سرد بلند شد. چرخشی به دور خود زد.

- اصلاً چرا بعد از این همه سال، الان اومدم؟!

گیج و گنگ به سمت اتاقی که شب را آنجا گذرانده بود، رفت و ادامه داد:

- باید برم! نباید اینجا باشم!

ولی همین که چشمش به چمدان کوچک افتاد، جسم و روحش دوباره آوار شد زیر سنگینی حقیقت زندگی. اتفاقات افتاده پیش چشمش جان گرفت و

تلخی عذابش، جانش را هم گرفت و دوباره نالید:

- کجا برم؟ مگه جایی رو دارم جز این خونه؟

با این افکار و آن اتفاقات، دیگر تسلیم محض سرنوشت شده بود. پتو را برداشت و روی زمین انداخت و به بیچاره‌ترین حالت ممکن نشست و چشم دوخت به دیواری که همچون قلب او، ترک‌های زیادی را به یادگار داشت. نمی‌دانست چند ساعت است که میان اتاق نشسته و در میانه‌ی جنگ عقل و منطق دست‌وپا می‌زند، ولی خوب می‌فهمید که در پایان این رویارویی، آن‌که پشتش به خاک می‌رسد و مغلوب می‌شود، مثل همیشه احساس است و منطق، پیروز نهایی خواهد بود.

هنوز چشمش به دیوار بود که صدای چند ضربه‌ی پی‌پی به در خانه، حواس پرتش را جمع محیط کرد. وقتی صدای در دوباره به گوشش رسید، با کمی مکث بلند شد و در حالی به سمت در رو به کوچه رفت که مصمم‌تر از هر زمان دیگری برای ماندن و جنگیدن بود. پشت در دستی به گونه‌هایش که بی‌شبهت به کویر بعد از باران نبود، کشید و در را با کمی تعلل باز کرد.

- سلام قیزیم.

از دو کلمه‌ای که پیرزن بقالی سر کوچه بر زبان راند، فقط همان سلامش را فهمید.

- سلام.

زن با لهجه‌ای ترکی، به زبان فارسی گفت:

- دیدم از دیشب جایی نرفتی، گفتم توی این خانه خرابه که چیزی پیدا نمی‌شه، برات ناهار آوردم.

لطف پیرزن و لهجه‌ی شیرینش نتوانست لبخند را میهمان لب‌های خوش‌فرمش کند، اما زبانش را به تشکر باز کرد.

- ممنونم خانم. خیلی لطف کردین.

بشقاب زرشک‌پلوی خوش‌رنگ و لعاب را گرفت. عطر برنج طارمش هوش

از سر می پراند. بی صبرانه منتظر بود پیرزن بعد از شنیدن تشکر، راهش را بکشد و برود، ولی...

- دخترجان، می شه بیام تو؟ آخه می دونی، زمان آقاحسام زیاد توی این خونه رفت و آمد داشتم.

نام پدر که به میان آمد، چشمه‌ی اشکش دوباره جوشید، اما هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد در برابر کسی سرریز و برگونه جاری شود. برای این‌که پیرزن تلؤ اشک را در چشمش نبیند، کمی به سمت خانه چرخید.

- بله. بفرمایید. البته اگه بشه اسم این به قول شما خرابه رو خونه گذاشت.

تنش را کمی کنار کشید تا پیرزن وارد شود.

- بفرمایید خانم.

- خانم نه، قیز. طیبه.

زن داخل شد. ابروهای هشتی و کشیده‌ی نارشین بالا رفت و پرسید:

- می شه این قیز رو برام معنی کنید طیبه خانم؟

و به دنبال او روان شد. تقریباً وارد سالن شده بودند که جواب گرفت.

- فقط کافیه دو ماه با من نشست و برخاست کنی تا ترکی رو یاد بگیری. قیز

یعنی دختر.

آهانی گفت و پشت سر پیرزن وارد آشپزخانه‌ی خاک‌گرفته شد. کابینت‌های

فلزی کرم‌رنگ، قدیمی بودن خانه را بیشتر به رخ می‌کشید.

- هی هی... مادر، این خونه یه زمانی قشنگ‌ترین خونه بین فامیل صدر بود!

صدر. شنیدن همین یک کلمه کافی بود تا ابروهایش به آغوش هم پناهنده

شوند و گره بخورند. به گمانش امروز همه بسیج شده بودند تا او را که از دانستن

فراری بود، به گذشته پیوند دهند.

- آقاحسام که رفت، شیرازه‌ی این خونه از هم پاشید. آتیشی که به جون

فامیلشون افتاد، چشم خیلی‌ها رو کور کرد و خیلی‌ها رو هم سوزوند!

طیبه خانم گفت و دست به سمت شیر آب کج شده روی سینک برد.

- آب و برق خونه قطع شده طیبه خانم.  
 پیرزن با شنیدن صدا به سمتش چرخید.  
 - وای مادر، چه قشنگ می‌گی طیبه خانم! بعد از حسام خان کسی این جوری  
 خانم نبسته بود به اسمم!  
 بعد هم انگار تازه متوجه جملات دیگر نارشین شد که با تعجب گفت:  
 - وای! پس از دیروز چه جوری سر کردی؟  
 دوست نداشت بحث خرابی خانه بیشتر از این ادامه پیدا کند. پرسید:  
 - شما خانواده‌ی صدر رو خوب می‌شناسین؟  
 شاید هم حس کنجکاوی به عقلش فرمان ساکت شو داد و زیانش را به کار  
 انداخت.

- وای، حرف‌ها می‌زنی دخترجون! کیه که توی این شهر این خانواده و ایل و  
 طایفه رو نشناسه؟! حتی شنیده‌م آقا بزرگ رو کردهای اونور مرز هم می‌شناسن.  
 - حالا چه جور آدم‌هایی هستن؟  
 و اولین فکری را که با حرف‌های طیبه به ذهنش رسید، روی زبان راند:  
 - نکنه این آقایی که می‌گی، قاچاق می‌کنه که کردهای اونور مرز هم  
 می‌شناسنش؟

این را پرسید چون زیاد از تلویزیون راجع به قاچاق کالا و نفت و محصولات  
 پتروشیمی از مرزهای شمال غربی شنیده بود. جوابش شد یه نگاه چپ و...  
 - دهنتم رو آب بکش دختر وقتی می‌خوای راجع به خاندان صدر حرف  
 بزنی! مگه می‌شه اهل این شهر باشی و صدرها رو نشناسی؟!  
 طیبه بعد از گفتن این جملات، به سمت اتاق‌ها رفت و ادامه داد:

- پدر حاج کبیر خان چند تا از دهات اطراف این شهر بود. ملک و زمین زیاد  
 داشت. آدم خوبی هم بود. همه‌ی ملک و داراییش بعد از فوتش رسید به  
 حاج کبیر. می‌دونی چرا؟  
 بعد هم به سمت نارشینی چرخید که با یک قدم فاصله به دنبالش کشیده

می شد محض ارضای کنجکاوی افتاده به جانش.

- نه، نمی دونم. چرا؟

با خنثی ترین حالت ممکن پرسید تا هیچ شکی به اصالتش نداشته باشند.

- چون تنها پسر ارباب بود. حاج کبیر هم توی تقسیم اراضی، همه‌ی زمین‌ها رو تحویل داد و فقط همین چند هکتار رو برای خودش نگه داشت. بعدم که زد و از وسط زمینش یه راه آسفالت کشیده شد. زمین‌های اون ور رو فروخت و این ور رو آباد کرد. واسه هر پسرش یه خونه ساخت از خونه‌ی خودش بزرگ تر. واسه دخترها هم ساخت، اما نصف پسرها.

هنوز میل به شنیدن داشت. دست زن را گرفت و به سمت اتاقی که پتو را در آن پهن کرده بود، هدایتش کرد.

- آگه می شه، بقیه‌ش رو بشینیم و تعریف کنید.

- بقیه‌ی چی مادر؟

وارد اتاق می شدند که جواب داد:

- همین قصه‌ی حاج کبیر و پسران.

و چه حس بدی داشت شنیدن شجره‌نامه‌ی خانوادگی اش از زبان یک غریبه، همان شجره‌نامه‌ای که خود یکی از شاخه‌های درختش بود، همان شاخه‌ای که با نام حسام صدر پا گرفته بود! روی پتو که نشستند، طیبه خانم هم نتوانست بیشتر از این خوددار باشد و پرسید:

- شب رو هم توی این اتاق و روی این پتو سر کردی دختر؟ اونم توی این

سرما؟

واقعاً هم هوای این فصل از سال در یک شهر کوهستانی خیلی سردتر از تهران بود، اما مگر وقتی کسی فکرش درگیر است و قلبش از درون منجمد شده و تمام تنش پر از بی‌حسیِ ضربه‌ی وارد شده است، این چیزها را متوجه می‌شود؟! به خدا که هرکس در چنین موقعیتی بود، روز و شبش را هم گم می‌کرد، ولی نارشین که هر کسی نبود، مرد روزهای سخت بود در کالبدی زنانه.

سرش که به معنای مثبت تکان خورد، پیرزن کمی خود را روی پتو به او نزدیک کرد.

- دخترجون، بهم بگو ببینم چرا اینجایی؟ کس و کارت کیه؟ اصلاً آقاحسام تو رو از کجا می شناسه که خونه‌ش رو سپرده دستت؟ نکنه...  
مجال ادامه به پیرزن نداد.

- آقاحسام از دوستان نزدیک پدرم بود، عین یه روح توی دو جسم. منم اینجام چون یه سری مشکلات دارم که او مدهم حلشون کنم.  
دروغ هم نبود، زیرا پدری که نارشین می شناخت، با حسامی که دیگران می گفتند و در همین یک روز تعریفش را شنیده بود، فرق داشت. این بار پیرزن با شک پرسید:

- فراری هستی؟ او مدی قایم بشی؟  
پوزخند روی لبش جا خوش کرد و صدایش کمی پایین آمد و غم رخنه کرد  
لابه لای کلماتش.

- فراری هستم، اما نه اون جور که شما فکر می کنین. دارم از خودم فرار می کنم، از زندگی ای که چیزی جز عذاب برام نداشت. من جام شوکران رو سر کشیده‌م که او مدهم تا اینجا!

پیرزن حرف‌های نارشین را فهمید یا فقط برای رفع تکلیف سر تکان داد؟ دوباره خود را عقب کشید و سررشته‌ی کلام را گرفت و به سمتی دیگر کشاند.

- داشتم چی می گفتم؟  
نارشین از درون درحال سوختن بود و هر کلمه‌ای از گذشته، شعله‌ی این آتش را بیشتر برمی افروخت، اما باید یک روزی از یک نفر می شنید. درد شنیدن از غریبه‌ها شاید کمتر می بود.

- داشتن از خانواده‌ی حاج کبیر می گفتین.

- آهان، آره. حاجی سه تا پسر داره، رحمان، احسان، حسام. دو تا هم دختر داره.